

دیباچه

بدیهی است هر نویسنده‌ای از این که نوشته‌اش مورد تعریف و تمجید قرار گیرد خوشحال می‌شود، اما من معتقدم نقدی که به بررسی ضعف‌ها بپردازد باعث جلوگیری از تکرار کاستی‌ها خواهد شد و شنیدن ایرادها، عملاً نتیجهٔ بهتری از تعارفات و تمجیدها دارد. از این رو تصمیم گرفته بودم که تا وقتی نقدی بر کتاب قبلی خود ندیده‌ام دوباره ننویسم. ولی اتفاقی که در زندگی‌ام رخ داد باعث تألیف زودهنگام داستان حاضر شد.

اگر این حکایت را حتی از زبان یک دوست می‌شنیدم باور نمی‌کردم و می‌پنداشتم جزئیات جور آمده در این واقعه، همانند داستان‌های رؤیا گونه‌ای است که کودکان در بازی‌های خود سر هم می‌کنند. اما واقعیتی که زندگی مادرم، بتول کرباسفروشان، را دگرگون ساخت محکم‌تر از آن بود که دروغ یا رؤیا تلقی شود. کسانی که کتاب‌های قبلی مرا خوانده بودند می‌پرسیدند چرا رویداد معجزه‌آسای زندگی مادرم را نمی‌نویسم و من پاسخی بر اصرار آن‌ها نداشتم. می‌دانم که وظایف دیگری در زندگی کوچک علمی خود دارم که باید به آن‌ها بپردازم و شاید در انجام آن‌ها تعلل ورزیده‌ام، اما هر بار به خود می‌گویم انجام کارهای روزمره

باشد برای بعد و انگار نیرویی مرا به این گونه کارها و ادار می‌کند. به هر حال هر کسی به چیزی علاقه دارد و من همواره بر این باور بوده‌ام که پرداختن به علاقه‌ها به مراتب دلنشین‌تر از دست و پا زدن در طوفان روزمرگی‌های زندگی است.

کسانی هستند که وقتی از موضوعی بی‌اطلاعند آن را بیپهوده می‌پندارند و تعریف آن‌ها از علم، و شاید هنر، فقط آن چیزهایی است که خودشان بدان می‌پردازند و غیر از آن را نه علم می‌دانند و نه هنر. من نه تنها کار آنان که قضایای مجرد ریاضی را با لذتی زایدالوصف خلق می‌کنند تقبیح نمی‌کنم، بلکه خود نیز به جنبه‌های مجرد ریاضیات عشق می‌ورزم. اما معتقدم پرداختن به آن مهم نباید ما را از وظیفه دیگری که در برابر اجتماع داریم باز دارد. شعر می‌تواند بخش احساسی مغز ما را نوازش دهد و ریاضیات، اقلیم منطقی ذهن را بارور می‌سازد. پرداختن به یکی از این دو، مانع دیگری نخواهد شد. با این حال کسی که تنها یکی از این دو توانایی را در اندیشه خود شناسایی کند مورد احترام است و به هر کدام پردازد به دیگری نیز راه خواهد یافت.

خواندن کتاب حاضر به سختی بازگشت به منزل آخر نیست و داستان به سادگی پیش می‌رود، چرا که این بار سعی داشته‌ام داستاتم مخاطبان بیشتری داشته باشد. تنها چیزی که ممکن است مشکل باشد استفاده از اعداد به جای اسامی است که چون تعداد اعداد کلیدی از بیست تا کمتر است نباید به خاطر سپردن آن‌ها سخت باشد. به هر حال فهرست الفبایی انتهای کتاب، خواننده را دریافتن مکانی که عدد مورد نظر برای اولین مرتبه ظاهر شده است کمک خواهد کرد. البته شاید ذکر نکته‌ای کوچک در مورد حساب در مبنای ۵ بد نباشد. منظور از $(abcd)_5$ عدد $125a + 25b + 5c + d$ می‌باشد و مثلاً $(2130)_5$ یعنی $0 + (3 \times 5) + (1 \times 25) + (2 \times 125)$ که همان ۲۹۰ است. همچنین $(bcd)_5$ برابر $d + 5c + 25b$ می‌باشد و مثلاً $(311)_5$ یعنی $1 + (1 \times 5) + (3 \times 25)$ که همان ۸۱ است.

از دوست گرانمایه‌ام دکتر مسعود زمانی که با دقت و حوصله بسیار، پیش نوشته‌های مرا خواند و علاوه بر ویرایش ادبی، نکاتی ظریف را در نوشتن داستان به

من گوشزد کرد، متشکرم. همچنین از وحید عرفانیان که این بار هم با طرح زیبای خود برای جلد کتاب، آن را زیبا نمود تشکر می‌کنم. همچنین از آقایان پوریا پزشکی و سیاوش خالدان و خانم‌ها مبینا انتظاری، هدی حیدری، سمانه صمیمی، مهشید علائی، نوشین میرزاده و یاسمن واقعی که نسخه اولیه کتاب را مطالعه نمودند، ممنونم. در حقیقت پیشنهادهای جالب ایشان باعث ایجاد تغییراتی اساسی در داستان گردید.

طبق معمول دوست داشته‌ام که ردپایی از ریاضیات در نوشته‌ام بیاید و گرچه اصل داستان واقعی است، ظهور ریاضیات در برخی جاها آن را کمی روایی کرده است. از خوانندگان خوبی که خطاهایم را می‌بینند و بی‌تعارف، از طریق پست الکترونیکی mirzavaziri@math.um.ac.ir، آن‌ها را به من گوشزد خواهند کرد بسیار سپاسگزارم.

مجید میرزاوزیری

تابستان ۱۳۸۴

فهرست

i	دیبچه	۰
۱	کودکی	۱
۱۹	سرخ آبی	۲
۳۱	آخرین ماه تابستان	۳
۴۵	طوطی	۴
۵۹	ذره	۵
۶۷	بازگشت به منزل آخر	۶
۷۹	ردپای معجزه	۷

۱

کودکی

۳۲"۱.۶"۳'۱"۴'.۵'۴'۶۴۱'.۲۱.۳۵'۱'۵'.۸۱۳'
۲۲"۱۱'۴'.۲"۵'۳.۴۶۲"۱۵'.۱۸'۲"۱'۴۱' ...?

دو هزار و دویست و بیست و دو^۱ بهترین دوستی بود که داشتم. البته این نامی بود که وقتی بزرگ‌تر شدم و بیشتر با او آشنا شدم برایش انتخاب کردم. عادت کرده بودم که هرکس و هر چیز را با یک عدد بنامم. در ابتدا، انتخاب اعداد به جای اسامی و کلمات در ذهنم به صورت ساده‌ای انجام می‌شد، ولی بتدریج که بزرگ‌تر شدم فهمیدم بهتر است رمز مشخصی را برای تبدیل کلمات به اعداد برای خود ابداع کنم. برای بقیه این کار خیلی سخت است. چون همه دوست دارند از حروف برای ساختن کلمات و از کلمات برای نامیدن افراد و چیزها کمک بگیرند. برای همین بود که کمترین راز را به کسی می‌گفتم. حفظ کردن اعدادی که برای نامیدن

$$(۲۲۲۲)_۵ = ۵۰ + ۶ + ۲۰۰ + ۱۰ + ۱ + ۳۰ + ۵ + ۱۰^۱$$

۱

به کار می‌بردم برایم اصلاً سخت نبود و تعجب می‌کردم که این مسأله برای بقیه این قدر عجیب است. به هر حال آنچه فهمیده بودم این بود که نامیدن به وسیلهٔ اعداد مزایای بسیار زیادی برایم داشت، از جمله این که راحت‌تر می‌توانستم آن‌ها را در ذهن خود تصور کنم. دیگران، که به قول خودشان می‌گفتند بینا هستند ظاهراً می‌توانستند با شنیدن یک کلمه شکل آن را در ذهن خود ترسیم کنند و من یاد گرفته بودم که با اندیشیدن به یک عدد، میزان کمی آن را در ذهنم بسازم. نمی‌توانستم بفهمم که دیدن چه مفهومی دارد و به اعتقاد بقیه، این ضعف من در درک تعریف دیدن، ناشی از این حقیقت بود که من مادرزاد نابینا بودم. برای من که دختری ده ساله بودم درک این مطلب و فلسفهٔ نهفته در آن بسیار سخت بود، گرچه اکنون که پیرزنی هفتاد و دو ساله شده‌ام نگاه روشنی به فلسفهٔ دیدن و نابینایی پیدا کرده‌ام. قادر نبودم درک کنم که بقیه چگونه می‌بینند و بیشتر تصور می‌کردم که همهٔ ما آدم‌ها مثل هم هستیم و آن‌هایی که ادعا می‌کنند حسی دیگر غیر از آنچه من می‌پندارم دارند، خدعه‌ای بیش نیست.

پیرزن آهی کشید و ادامه داد: از طرف دیگر من نیز حسی داشتم که دیگران به سختی می‌توانستند وجود آن را در من باور کنند و اغلب می‌گفتند با جن و پری‌ها سر و سری دارم. به تجربه دریافته بودم "دیدنی" که دیگران از آن سخن می‌گویند نباید چیز خیلی مهمی باشد، چون بسیار پیش آمده بود که من در جمع آن‌ها بودم و آن‌ها اصلاً مرا ندیده بودند. تنها موجودی که همواره به من آرامش می‌داد ۲۲۲۲ بود و من به تجربه فهمیده بودم که بعضی‌ها دوست ندارند او را ببینند.

— این ۲۲۲۲ کیست؟ چرا نام او را تا این حد متقارن انتخاب کرده‌اید؟ همسرم هم زیاد از او صحبت می‌کند. آیا نام من هم برای شما یک عدد است؟
— بله دخترم. از وقتی که با پسر کوچکم ازدواج کردی نام تو را سیصد و یازده^۲ گذاشتم. راز ۲۲۲۲ را به زودی می‌فهمی. پسر من نیز این راز را از من آموخته است. تقارن نام او چیزی نیست که به دلخواه من صورت گرفته باشد. من رمز خاص خود را به کار می‌برم و بر اساس آن کلمات را تبدیل می‌کنم.

$$۱۲ + ۱۰ + ۴۰ + ۱۰ + ۲۰ = ۵(۳۱۱)$$

- این رمز را از همان کودکی به کار می بردید؟
- نه. همان طور که گفتم بعداً این رمز را ابداع کردم. اوایل، رمز خیلی ساده‌ای داشتم.
- چرا رمز خود را تغییر دادید؟
- وقتی بزرگ‌تر شدم احساس کردم دایره لغاتم به قدری وسیع شده است که احتیاج به رمزی حساب شده‌تر دارم.
- اما اصلاً چرا شما از رمز استفاده می کردید؟
- گفتم که به این شکل تصور برایم ساده‌تر بود. حافظ می گوید: جان پرور است قصه ارباب معرفت، رمزی برو پیرس حدیثی بیا بگو.
- شما هم مثل همسر من همیشه از حافظ می گوید.
- حافظ، همدم من در زندگی بوده است.
- من هم دوست دارم رمز شما را یاد بگیرم.
- عجله نکن دخترم. به سرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد، که خاک میکده کُحلِ بصر توانی کرد. وقتی با شرح زندگی من بیشتر آشنا شوی، رمز را یاد می گیری.
- می شود داستان زندگی خود را از اول برای من تعریف کنید؟
- یعنی از اولی که به دنیا آمدم؟
- بله. از همان ابتدا.
- من که از آن موقع چیزی به خاطر ندارم.
- حتماً مادرتان قصه‌ای از لحظه‌ی به دنیا آمدن شما برایتان تعریف کرده است.
- پیرزن که انگار با شنیدن این جمله خاطراتی کهنه در ذهنش تداعی می شد گفت: البته. ولی حکایت زندگی من قصه نیست بلکه حقیقت است.
- دوست دارم حقیقت را از اول بشنوم.
- سیزدهمین روز از آخرین ماه زمستان بود که من در شبی سرد چشم به دنیا...
- ادامه دهید مادر جان. من دوست دارم بشنوم.
- اما انگار چیزی پیرزن را آزار می داد. با خود گفت: کسی که نابیناست چگونه چشم به دنیا می گشاید؟ از اینرو ادامه داد: بله. من در شبی سرد قدم به دنیا...

— چیزی شده مادر؟

— حقیقت امر این است که من چشم نداشتم که به دنیا بگشایم و می‌دانی که کوتاه بودن یک پایم از دیگری به من اجازه نمی‌دهد که بگویم قدم به دنیا نهادم. برای آدمی چون من این چیزها معنا ندارد.

— ضرورتی ندارد مثل قصه‌گوه‌های حرفه‌ای از جملات همیشگی استفاده کنید. به علاوه گرچه یک پای شما از دیگری کوچک‌تر است، ولی به هر حال می‌توانید قدم بردارید و بنابراین شما واقعاً به این دنیا قدم نهادید. به هر حال، می‌توانید به هر سبکی که دوست دارید تعریف کنید. شاید سبک شما روزی برای دیگر قصه‌گوها الگو شود.

— بله. من در شبی سرد این دنیا را حس کردم. به دنیا آمدن من برای هیچ کس خوش یمن نبود و تا سن چهار سالگی مانند موجودی اضافی در گوشه اتاق بودم. اما بتدریج که بزرگ‌تر شدم و راه رفتن را یاد گرفتم توانستم به وسیله لمس کردن تصویری از خانه‌مان به دست آورم.

خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم یک حیاط بزرگ داشت که ۵۳ قدم در ۶۲ قدم بود. کنار حیاط یک انبار مخصوص اجناس مغازه پدر داشتیم. در گوشه حیاط دری کوچک بود که به آب‌انبار راه داشت. چهارده پله پیچ در پیچ را باید طی می‌کردیم تا به آب‌انبار برسیم. دیوارهای کاهگلی آب‌انبار که فرسوده شده بود نشان از قدمت آن داشت و من این مطلب را با لمس کردن دیوارها فهمیده بودم. چهار اتاق در خانه داشتیم که یکی بزرگ‌تر از بقیه و مخصوص مهمان‌ها بود. اتاقی که من حق داشتم در آن زندگی کنم خیلی کوچک بود، چیزی در حدود پنج درشش قدم. دو خواهر داشتم؛ یکی بزرگ‌تر از من و دیگری کوچک‌تر. گوشه اتاق یک سماور همیشه روشن بود و صدای زوزه آب جوش، سکوت اتاق را بر هم می‌زد. پله‌هایی که به پشت بام راه داشت مجموعاً ۴۶ پله بود و گاهی اوقات که هیچ کس در خانه نبود من برای سرگرمی از آن‌ها بالا و پایین می‌رفتم. این که تعداد پله‌ها را می‌دانستم کمک می‌کرد که بدون هیچ ترسی چشم‌پسته (!) آن‌ها را طی کنم. برای کسی که نمی‌بیند حفظ کردن این چیزها خیلی مهم است، چون گاهی اوقات حتی

زنده بودن نیز وابسته به آن است که بدانیم ۴۶ پله در برابر ما است یا ۴۷ تا! جایی که من می‌خواهیدم تشکچه‌ای بود در گوشه اتاق، زیر پنجره رو به حیاط. در سمت چپ سماور و در حدود یک قدمی آن میز کوچکی قرار داشت که همیشه قوری چای داغ را روی آن می‌گذاشتند و من باید مواظب می‌بودم که در هنگام عبور از بین این موانع به آن‌ها برخورد نکنم...

یادم رفت. داشتم در مورد چه چیزی صحبت می‌کردم؟

۳۱۱ گفت: داشتید از ده سالگی خود تعریف می‌کردید.

— بله. در آن زمان من برای اولین بار حضور ۲۲۲۲ را در کنار خود حس کردم.

— شما حتماً در آن موقع کلاس سوم بودید. درست می‌گویم مادر؟

— متأسفانه من هیچ‌گاه به مدرسه نرفتم. پدر و مادرم معتقد بودند همین که نان مرا می‌دهند کافیست.

— خیلی ناراحت کننده است. داشتید از اولین آشنایی خود با ۲۲۲۲ می‌گفتید.

مادر پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: در روز تولد ده سالگی‌ام برف سنگینی که شاید آخرین برف زمستان بود در حیاط نشسته بود و درخت‌ها از فشار برف کمر خم کرده بودند. این مطلب را از سنگینی صدای باد که لای درخت‌ها می‌پیچید درک می‌کردم. آن روز هوا خیلی سرد بود. پدر و مادرم می‌گفتند که چون روز تولد من است سعی دارند اندکی نایبایی مرا درک کنند. چرا روز تولد هر کس به نوعی روز تخفیف مجازات وی است؟ البته این جرم من نبود که کور به دنیا آمده بودم، اما ظاهراً این اصلی کلی است که باید در روز تولد هر موجودی او را گرامی دارند و به قول معروف از سر تقصیرات او بگذرند. فکر می‌کنم این بیشتر بدین دلیل است که مردم دنبال بهانه می‌گردند تا روزی را شاد باشند. روز تولد من هم از این قاعده مستثنا نبود. عجیب نبود که آن‌ها تولد مرا به خاطر سپرده بودند؟ وقتی دختری کور مادرزاد به دنیا بیاید آن روز حتماً روز نحسی است و باید روزهای نحس را به خاطر بسپاریم. اما آیا من واقعاً نحس بودم؟ ندیدن من ضعفی بود برای من یا برتری مرا بر بقیه نشان می‌داد؟ بقیه از حفظ کردن اعدادی که سرگرم کننده‌ترین اسباب بازی من به شمار می‌رفت عاجز بودند و می‌گفتند باید شماره‌ها را روی کاغذ

یادداشت کنیم تا یادمان نرود و من قدرت داشتم بدون ابزار اضافی اعداد را همواره در ذهن خود داشته باشم. آیا این نحسی بود؟

پدرم آن روز می‌خواست مرا مورد لطف خود قرار دهد و از طرفی هم بدش نمی‌آمد که خواهران من تا حدودی بتوانند وضعیت مرا درک کنند. آن‌ها کمتر مرا می‌دیدند و بیشتر به خودشان فکر می‌کردند. بازی کودکانه‌ای که آن روز پدر به ما یاد داد، گرچه باعث شد من در دروس بزرگی بیافتم، اما مرا با ۲۲۲۲ بیش از پیش آشنا کرد و شاید همان بازی در ده سالگی آغاز همه شناخت‌های فلسفی و جهان بینی من از زندگی شد. البته شاید پدر فقط برای سرگرمی این بازی را با ما انجام داد و نمی‌دانست که چه قدر روی من اثر خواهد گذاشت.

۳۱۱ پرسید: چگونه یک بازی می‌تواند دیدگاهی فلسفی ایجاد کند؟ چه شد که به دروس افتادید؟

— گوش کن تا برایت تعریف کنم. پدر گفت: همه باید چشم‌های خود را ببندید تا بتوانید نابینایی سه هزار و دویست و بیست و سه^۳ را بهتر درک کنید.

— او شما را به این نام می‌خواند!؟

— البته پدر نام واقعی مرا گفت، ولی من این نام را برای خودم واقعی‌تر می‌پندارم و همان طور که گفتم دوست دارم همیشه از اعداد برای نامیدن استفاده کنم، چه برای نامیدن خودم و چه نامیدن هر چیز دیگر.

— ولی ۳۲۲۳ هم متقارن است. در حقیقت این عدد خودمقلوب می‌باشد. یعنی آن را از هر طرف بخوانی حاصل یکی است. باور نمی‌کنم رمز شما طوری باشد که این اعداد خود به خود این گونه باشند. مگر آن که همه عددها در رمز شما خودمقلوب شوند.

— اما نام تو خودمقلوب نیست!

— راست می‌گویید. پس شما رمز را طوری نوشته‌اید که نام خودتان و دوستان، یعنی ۲۲۲۲، خودمقلوب شود.

— هرگز. من ابتدا رمز را انتخاب کردم و بعد دیدم که برخی کلمات به اعدادی

$$(۳۲۲۳)_۵ = ۲ + ۴۰۰ + ۶ + ۳۰۲$$

خودمقلوب تبدیل می‌شوند.

— بالاخره چه شد؟ آیا همه چشم‌های خود را بستند و توانستند شما را درک کنند؟
 — من چهار حس بویایی، لامسه، شنوایی و چشایی را به خوبی، و حتی شاید خوب‌تر از بقیه، درک می‌کردم. اما نمی‌توانستم حتی تصویری از دیدن داشته باشم. فکر می‌کنم می‌توانستم چیزهایی را در ذهن تجسم کنم. شاید این همان چیزی بود که بقیه آن را دیدن می‌نامیدند، شاید هم دیدن، چیزی شبیه خوابیدن بود. من احساس خوبی از خوابیدن داشتم و این به من کمک می‌کرد صورتی از دیدن را درک کنم. اما اگر دیدن آن چیزی بود که من می‌پنداشتم، بستن چشمان در چند لحظه و یا حتی چند روز نمی‌توانست تصویری از نابینایی مادرزاد ایجاد کند و برایم خنده‌دار بود کسی بخواهد به این روش مرا درک کند. پدر چشمان همه را با دستمالی بست و گفت: بر سر هر یک از شما یک کلاه می‌گذارم. ممکن است همه کلاه‌ها قرمز باشند و ممکن است فقط یکی آبی باشد و بقیه قرمز. چشمان همگی را باز می‌کنم. هیچ کس حق ندارد کلاه خود را ببیند و هر کسی فقط می‌تواند کلاه بقیه را ببیند. اولین کسی که بتواند رنگ کلاه خود را تشخیص دهد برنده است و از من جایزه می‌گیرد.

ابتدا فکر کردم پدر طبق معمول، مرا به حساب نیاورده است. چون ظاهراً فقط با دیدن بود که می‌توانستیم رنگ کلاه خود را بفهمیم و از آن جایی که من نابینا بودم جایزه هرگز به من نمی‌رسید، چرا که من اصولاً چیزی از رنگ‌ها نمی‌دانستم؛ نه قرمز و نه آبی. اما اتفاق عجیب در همین لحظه رخ داد. احساس کردم صدایی به آهستگی از دلم گذشت. گرچه دنیای تاریکی داشتم ولی دلم روشن بود و آن صدا را به خوبی می‌دید. حس کردم که در گوشم گفت: من تو را کمک خواهم کرد. پرسیدم: تو کیستی؟ و پنداشتم عددی در ذهنم شکل گرفت.

۳۱۱ پرسید: همان ۲۲۲۲؟

— بله. همان که بعداً او را ۲۲۲۲ نامیدم.

مادر ادامه داد: احساسی غریب در وجودم شکل گرفت. شاید در دل، مرا دیوانه‌ای بدانی که از روی توهم صدایی می‌شنیدم.

— هرگز مادر جان. شما را درک می‌کنم. بیهوده نیست که حافظ می‌گوید: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست، سخن شناس نبی جان من خطا این جاست.
— معلوم می‌شود با جناب حافظ بیگانه نیستی. اما چه کسی اهل دل است؟ من یا
۲۲۲۲؟

— البته هر دو. آیا شما توانستید به دل با ۲۲۲۲ حرف بزیند؟
— بله. ولی حرف زدن من با او از طریق روشنی دلم بود. نمی‌توان گفت کلامی می‌شنیدم، بلکه در حقیقت پیغام او را به دل می‌دیدم و او دلم را روشن می‌کرد تا حقیقت را درک کنم. با خود گفتم چگونه می‌تواند به من کمک کند؟ تقلب جایز نیست و من نمی‌خواهم با تقلب برنده شوم. به دل شنیدم که می‌گوید: تقلبی در کار نیست. از منطق چیزی می‌دانی؟ منطق زبان انشاء طبیعت است و کتاب آفرینش به زبان منطق نوشته شده است. اگر منطق را بدانی نیازی به دیدن برای درک حقایق نداری، چون منطق تصویر حقیقت را بی‌تصور متصور می‌سازد.
— پیچیده می‌گویی. من فقط ده سال دارم.
— منطق را فرابگیر. پیچیدگی‌ها بر تو روشن خواهد شد.

زمان به سرعت می‌گذشت و پدر تقریباً چشم همه را، البته غیر از من، بسته بود. دوست داشتم بفهمم که کلاه من چه رنگی است؛ قرمز یا آبی. اما مگر می‌شود بدون دیدن دید؟ او در گوشم ادامه داد: پس از آن که پدر چشمان همه را باز کرد اندکی مکث کن. اگر هیچ کس چیزی نگفت، تو سریعاً بگو که کلاه من قرمز است. پرسیدم: چرا؟

— چون اگر کلاه تو آبی باشد، از آن جایی که فقط یک کلاه آبی در بین کلاه‌ها می‌تواند وجود داشته باشد، بقیه باید بفهمند که کلاهشان قرمز است و لذا باید همگی با هم فریاد بزنند تا جایزه را بگیرند. اما وقتی دیدی همه سکوت کرده‌اند مطمئن می‌شوی که در جست و جوی کلاه آبی هستند و به دلیل آن که کلاه آبی را ندیده‌اند همگی ساکت مانده‌اند.

۳۱۱ با خوشحالی گفت: پس او ریاضیات را به خوبی می‌دانست. روش جالبی برای پیروزی در مسابقه به شما یاد داد.

— ولی پیروز شدن من در مسابقه، شروع در دسر بزرگ من بود. چشمان همه را باز کردند. وقتی سکوت ایجاد شد فریاد زدم: کلاه من قرمز است. خواهران من حیران مانده بودند که من چگونه پاسخ را فهمیده‌ام. خود را این گونه قانع کردند که من اتفاقاً جواب را درست گفته‌ام یا این که پدر از قبل پاسخ را به من گفته است. بالاخره آن روز تولد من بود و عجیب نبود که من جایزه بگیرم. اما خواهر کوچک‌ترم نتوانست تحمل کند و گفت: این درست نیست که با تقلب جایزه بگیری.

— اما من تقلب نکردم. ۲۲۲۲ منطق را به من یاد داد.

— ۲۲۲۲؟ او دیگر کیست؟ کسی این اراجیف را از تو قبول نمی‌کند.

این جا بود که دو اشتباه بزرگ از من سر زد. اول این که به وجود راز اعداد اشاره کردم و دوم این که نفهمیده بودم بعضی‌ها ۲۲۲۲ را باور ندارند. جنجال بزرگی به پا شد. حتی پدرم هم نتوانست از من دفاع کند. همه فکر کردند یا من نابینا نبوده‌ام و تا آن موقع دروغ می‌گفتم و یا کلکی در کار بوده است. روز تولد من برابم زهر شده بود. سکوت خشکی ایجاد شد. این بار هم این سکوت نشان دهنده نتایج منطقی زیادی بود اما برعکس سکوت ایجاد شده بعد از باز کردن چشم‌ها در بازی، این بار این سکوت برای من خوش یمن نبود. انگار همه داشتند با یکدیگر با چشم‌های خود حرف می‌زدند. برای من که نمی‌دیدم، درک گفت و گوی بی‌کلام آن‌ها بسیار سخت و تقریباً ناممکن بود. فقط می‌فهمیدم که سکوت آن‌ها حرف‌های خوبی در خود ندارد. مادر سکوت را شکست و گفت: آماده شوید برای تفریح از خانه خارج شویم. امروز روز تولد ۳۲۲۳ است و باید شاد باشیم.

۳۱۱ پرسید: در آن هوای سرد؟

— بله. مشکل همین بود. برای همین هم پدر مخالفت کرد و گفت: باشد برای بعد. هدیه تولد ۳۲۲۳ این است که به بیرون شهر برویم، ولی الان نه. یک ماه دیگر که بهار شد این کار را به خاطر او انجام خواهیم داد.

— و همه موافقت کردند؟

— در حقیقت هیچ کس دوست نداشت که من هدیه‌ای بگیرم. حتی بقیه خوشحال شدند که من هدیه‌ام را نگرفتم.

— پس تا یک ماه بعد، شما دل توی دلتان نبود.
— امیدی نداشتم که این کار انجام شود، گرچه وقتی پدر قول می داد به قولش عمل می کرد.

مادر چشم هایش را ریز کرد و ادامه داد: یک ماه بعد درست در سیزدهمین روز بهار تصمیم گرفتیم که با اتوبوس به بیرون شهر برویم. باید چیزهای مختلفی را همراه خود بر می داشتیم. زیرانداز، سماور، کتری، قوری، استکان، قابلمه، ظرف و ذغال برای سماور. پدر گفت: من نمی توانم مغازه را تعطیل کنم. شما خودتان بروید. مادر دست بچه ها را گرفت و از خانه بیرون رفتیم، اما انگار هیچ کس به فکر من و ناینبایی من نبود. ظاهراً همه با هم قرار گذاشته بودند که دست مرا نگیرند و ببینند که من می بینم یا نه. از اتوبوس پیاده شدیم. من فقط از صحبت بقیه متوجه شدم که باید پیاده شوم. گاهی اوقات با خود فکر می کردم بهتر است از هوش خود استفاده نکنم تا بقیه باور کنند که واقعاً نایبنا هستم، اما نمی شد. اگر این کار را هم نمی کردم دیگر ادامه زندگی برایم غیرممکن بود. مادرم از این که من نایبنا بودم احساس خجالت و گناه می کرد. معتقد بود اگر کسی مرتکب گناهی شود، خدا به کیفر گنااهش فرزند او را نایبنا خلق می کند. از این رو اغلب مرا از دید بقیه مخفی می کرد و اگر کسی از او می پرسید چند بچه دارید یا می گفت دو تا و یا برای این که من ناراحت نشوم پاسخ می داد دو تا و نصفی. من این رفتار او را به دل نمی گرفتم اما از این که خواهر کوچک ترم را بیشتر از من دوست داشت غمگین می شدم.

در راه هر چیزی که خواهر کوچک ترم می خواست مادر برای او می خرید و این باعث می شد او بیشتر بهانه جویی کند. به مادرم گفتم: تقصیر خود شماست. نباید او را تا این حد لوس کنید. نمی دانم چرا مادر از این حرف من بسیار عصبانی شد. هر وقت از چیزی عصبانی بود ناراحتی خود را سر من خالی می کرد. نتوانست خود را کنترل کند و سیلی محکمی به صورت من زد. خون از بینی و دهان من سرازیر شد. صورتم از خون خیس شده بود و من برای اولین بار توانستم رنگ قرمز را در مغزم بازسازی کنم. چیزی شبیه عدد **دو هزار و سیصد و چهل و دو** بود اما ترجیح

$$(۲۳۴۲)_۵ = ۱۰۰ + ۲۰۰ + ۴۰ + ۷۴$$

می‌دادم که آن را یازده هزار و چهارصد و بیست و پنج بنامم.

۳۱۱ با ناراحتی گفت: اعداد شما خیلی زیاد شدند. دیگر نمی‌توانم آن‌ها را حفظ کنم. فکر می‌کنم بهتر است اعداد مهم را روی یک کاغذ یادداشت کنم. — مشکلات این است که بینا هستی دخترم. اشکالی ندارد که آن‌ها را یادداشت کنی، گرچه من هنوز فقط پنج عدد مهم را به تو گفته‌ام که تازه یکی از آن‌ها خود تو هستی!

— ادامه دهید مادر جان. سعی می‌کنم اعداد را حفظ کنم.

— نمی‌دانم با حال و روزی که داشتم چگونه توانستم خود را سرپا نگه دارم. خون روی صورتم خشک شده بود و جرات نمی‌کردم که چیزی بگویم. زیرانداز را پهن کردیم و قرار شد همان جا استراحت کنیم. مادر دلش برای من سوخت. گفت: دختر بدبخت من. نمی‌خواهی تو هم با خواهرانت بازی کنی؟ فکر کردم اگر خود را ناراحت نشان دهم ممکن است از من دلگیر شود. بالاخره این مراسم به عنوان هدیه تولد من بود و باید خوشحال می‌بودم! توانی برای حرکت کردن نداشتم اما به هر شکل بود از جا بلند شدم. چون دفعه اولی بود که به این مکان می‌آمدم هیچ تصویری از آن جا نداشتم و عجیب نبود که نتوانم راه خود را پیدا کنم. اما انگار بقیه نمی‌خواستند نابینایی مرا باور کنند. احساس کردم چاله‌ای در جلوی پایم است. کسی که می‌بیند جلوی پایش خطری هست به دیدن خود شک نمی‌کند و نابینایی که خطر را حس می‌کند هم نباید به احساس خود شک کند. قبل از آن که تصمیم بگیرم فرصت از دست رفته بود. در چاله افتادم و سرم به سنگ کنار آن اصابت کرد. از درد به خود می‌پیچیدم. فقط شنیدم که یکی می‌گوید: دخترک کورادا در می‌آورد. الان جناب ۲۲۲۲ کجاست که او را راهنمایی کند... و بعد دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم درد شدیدی را در سر خود مجدداً احساس کردم و همه چیز را به خاطر آوردم. کسی که بیهوش است و به هوش می‌آید چشمان خود را باز می‌کند و می‌فهمد که به هوش آمده است، اما برای یک نابینا مسأله فرق می‌کند.

$$(۱۱۴۲۰)_۵ = ۶۰ + ۲۰۰ + ۶۰۰۵$$

تشخیص بین واقعیت و رؤیا مشکل تر است. نمی‌توانستم بفهمم که به هوش آمده‌ام یا حرف‌های بقیه را در رؤیا می‌شنوم. صدای مرد غریبه‌ای را شنیدم که می‌گفت: ذغال سماور را بیاورید تا من بگویم که بر زخم سرش بگذاریم. دخترک بیچاره. جوی به این بزرگی را ندیده است و سرش به سنگ کنار آن اصابت کرده. خدا خیلی رحم کرد. چرا بچه‌ها این قدر سر به هوا هستند؟

مادرم هیچ نگفت که من کورم. با خود گفتم: چرا خدا خیلی رحم کرده است؟ او اکنون رحم کرده یا همواره رحیم است؟ پیراهنم پر خون شده بود. لباسم را از تنم در آوردند و شستند. پارچه‌ای به دورم پیچیدند و من منتظر کز کرده بودم تا لباس‌هایم خشک شود. چه روز نحسی بود این روز سیزدهم. مادر گفت: باید به خانه برگردیم. دوست دارید با اتوبوس برویم یا با ماشین دودی؟ هر چه نظر ۳۲۲۳ باشد همان کار را می‌کنیم. دخترم امروز خیلی سختی کشیده است.

۳۱۱ پرسید: ماشین دودی دیگر چه چیزی است؟

— ماشین دودی چیزی شبیه قطار بود که از خود دود خارج می‌کرد. این چیزی بود که من از حرف‌های بقیه فهمیده بودم والا نه دود را می‌فهمیدم نه قطار را و نه شبیه بودن را. من ماشین دودی را خیلی دوست داشتم هم به خاطر صدای زیبای آن که شبیه نوعی موسیقی بود و هم به خاطر بوی دود آن که تصور آتش را در ذهنم بازسازی می‌کرد. گفتم: ماشین دودی.

از جا بلند شدم که راه بروم اما دیدم غیر ممکن است. سرم گیج می‌رفت. به هر شکل بود خودم راه رفتم. سوار ماشین دودی شدیم. مردم مثل امروز چیزی از صف نمی‌دانستند و هرکسی باید در بین آن ازدحام جایی برای خود پیدا می‌کرد. آن‌ها که جوان‌تر بودند روی سقف ماشین دودی می‌نشستند و هر از چند گاهی از سقف پایین می‌پریدند و چند قدمی را به دنبال ماشین دودی می‌دویدند و دوباره سوار می‌شدند. سرعت ماشین دودی چندان زیاد نبود و ظاهراً این کار را به راحتی انجام می‌دادند. همه این‌ها را از صحبت‌های این و آن می‌فهمیدم اما نمی‌توانستم بفهمم که این کار چه لذتی می‌تواند داشته باشد.

در بین راه قسمتی بود که می‌گفتند خط ماشین دودی از مسیر باریکی بین دو

تپه می‌گذرد و آن را دوراهی می‌نامیدند. ناگهان صدای سوت خطر آمد و مردم سراسیمه فریاد زدند: ماشین دودی آتش گرفته است. فرار کنید. همه‌مهمه عجیبی شده بود. یکی می‌گفت: به وسائل کاری نداشته باشید. فقط خودتان را نجات دهید. فرصتی نیست. و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. نه چشمی داشتم که راه را بیابم و نه پایی برای فرار. احساس کردم همه از ماشین دودی پیاده شده‌اند. عجیب بود که هیچ کس به کمک من نیامده بود. صدای همه‌مهمه را از بیرون ماشین دودی می‌شنیدم. مردم می‌گفتند باید گرد نسوز برای خاموش کردن آتش بیاورند. دو ساعتی را در این التهاب گذراندم.

مردم به درون واگن برگشتند. صدای آن‌ها غریبه بود. این صدای افرادی نبود که قبلاً در آن واگن شنیده بودم. پیرمردی گفت: هر کسی هر جای خالی که پیدا کرد بنشیند. فرصت نیست که در جای اصلی خود بنشینید. من تازه متوجه شدم که چرا صداها غریبه‌اند. جوانی با تعجب به من گفت: دخترک بیچاره. چرا پیاده نشدی؟ فکر نکردی در آتش می‌سوزی؟ شعله‌های آتش چنان شدید بود که بیابان را روشن کرده بود. شانس آوردی که در واگن آخر بودی.

به ایستگاه آخر رسیدیم و من به کمک دستم راه پیاده شدن را پیدا کردم. مادرم به سراغم آمد و گفت: تو هنوز زنده‌ای؟ فکر می‌کردم در آتش سوخته باشی. پشت سر من بیا. نزدیک خانه رسیده بودیم. کوچه‌های نزدیک خانه‌مان را به خوبی حفظ بودم اما ناتوانی و ضعف جسمی‌ام باعث شده بود همه چیز را از یاد ببرم. جوی بزرگی سر کوچه ما بود که به آن شترگلو می‌گفتند. نمی‌دانم چرا تقدیر چنین بود که من در آن روز این قدر بلا بینم. گوهر بخت مرا هیچ منجم نشناخت، یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم.

۳۱۱ لبخندی زد و گفت: باز هم حافظ؟

— دست خودم نیست. چون اشعار او را حفظ هستم ناخود آگاه به ذهنم می‌آید.
— اتفاقاً داستان شما را زیباتر می‌کند. شاید با همسرم تصمیم بگیریم که روزی آن را بنویسیم.
— حتی داستان نویس‌ها هم دل آن را ندارند که تا این حد بدبختی برای شخصیت

داستانی خود بنویسند. پایم سر خورد و در شترگلو افتادم. فقط صدای مردی را شنیدم که گفت: یک نفر باید این بچه را بغل کند.

وقتی به خودم آمدم در خانه بودم. ظاهراً آن مرد مرا تا خانه بغل کرده بود. شانس آورده بودم وگرنه غیرممکن بود از این بالای آخری نجات پیدا کنم. از جا که برخاستم شیرسماوری که بالای سرم بود در شکستگی سرم فرورفت.

صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: قدری کاهگل از دیوار آشپزخانه بکنید و جلوی دماغ بچه بگیرید تا به هوش بیاید. من روغن عقرب دارم، مقداری پنبه از گوشه لحاف درآورید تا بر زخم سرش بگذاریم.

۳۱۱ با تعجب پرسید: روغن عقرب دیگر چه چیزی است؟

— روغن عقرب پادزهری بود که قدیمی‌ها درست می‌کردند. دو تا عقرب در روغن چراغ می‌انداختند و به آن روغن عقرب می‌گفتند. زخم سرم را به شیوه خودشان پانسمان کردند و من از حال رفتم.

مدتی بعد شنیدم که مادرم به پدر می‌گوید: فکر می‌کنم باید او را پیش یک دکتر

ببریم.

— فکر نمی‌کنم. بین چه راحت خوابیده است. بیدار شو دخترم. به اندازه کافی خوابیده‌ای.

بیدار بودم. دوست داشتم چیزی به آن‌ها بگویم ولی توان این کار را نداشتم. به زحمت از جا برخاستم که نشان دهم حالم خوب است و نیازی نیست نزد دکتر برویم، غافل از آن که پنجره بالای سرم باز بود. وقتی کاملاً برخاستم سرم به پنجره اصابت کرد. دوباره بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم انگار کسی در اتاق نبود. در حقیقت احساسم به من می‌گفت که نباید کسی در اتاق باشد و من به تجربه آموخته بودم که احساسم تنها چیز است که می‌توانم به آن اعتماد کنم. به نظرم رسید باید حدود هفت ساعت و نیم را خوابیده باشم. درد سرم کمتر شده بود ولی خون‌های خشک شده هنوز روی سرم باقی مانده بود. به آرامی خود را روی زمین کشیدم تا به آب برسیم. دستم را خیس کردم و خون‌های خشک شده را پاک کردم. مادرم که صدای مرا شنیده بود به سراغم آمد. سرم را نوازش کرد. چیزی در ذهنم ساخته شد که

بعدها آن را رنگ بیست و سه^۶ نامیدم. بقیه به این رنگ می‌گفتند آبی. مادر گفت: دخترک نابینای من. فکر نکردی دوباره مشکلی برایت پیش خواهد آمد؟ تو نمی‌توانی به تنهایی کارهای خود را انجام دهی.

— مامان. بگذار تنها باشم. من بالاخره باید یاد بگیرم که خودم کارهایم را انجام دهم. شما تا ابد زنده نمی‌مانید و کسی هم راضی نخواهد شد که با من ازدواج کند و من باید تنها در این دنیای بزرگ زندگی کنم.
— اگر وضع به این شکل باشد زودتر از ما خواهی مرد.
— تنهایم بگذارید.

۳۱۱ گفت: ولی من یک چیز را نمی‌فهمم. بالاخره پدر و مادرتان شما را دوست داشتند یا از وجود شما احساس سرشکستگی می‌کردند؟

— واضح است که آن‌ها مرا دوست داشتند، اما انگار دچار نوعی تضاد شده بودند. رفتار آن‌ها با من یکنواخت نبود، اغلب با کمال بی‌مهری با من برخورد می‌کردند و بعضی وقت‌ها هم دست نوازشی ترحمانه به سرم می‌کشیدند. هر چه بود من آن‌ها را خیلی دوست داشتم، چون آن‌ها تنها کسانی بودند که گاهی اوقات از من حمایت می‌کردند.

— می‌فهمم. بقیه ماجرا را تعریف کنید.

— انتظار داشتم ۲۲۲۲ دوباره به سراغم بیاید و همین‌طور هم شد. به او گفتم: از دیدنت خوشحال شدم.

— ولی تو که چیزی نمی‌بینی.

— دوست دارم این فعل را گاهی اوقات در مورد تو به کار ببرم. اشکالی که ندارد؟ فقط یک قرارداد است. هر وقت تو در کنارم باشی، فرض می‌کنیم که من تو را دیده‌ام.

— فرض واقعی یا فرض خلف؟

مفهوم فرض واقعی را می‌فهمیدم ولی چیزی در مورد فرض خلف نشنیده بودم. از این رو پرسیدم: فرض خلف دیگر چه چیز است؟ این هم به آن منطق لعنتی ربط

$$(۲۳)_۵ = ۱ + ۲ + ۱۰^۶$$

دارد؟

— چرا لعنتی؟

— نفهمیدی چه بلایی بر سرم آمد؟ فقط به خاطر منطق بود.

— نه. در حقیقت به خاطر بی‌منطقی بقیه بود که آن بلاها بر سر تو آمد. اگر منطق ندانی دیر یا زود در کوران حوادث فرو می‌پاشی.

— تو چرا به من کمک نکردی؟

۲۲۲۲ گفت: کمک من به تو از طریق آموزاندن منطق است. می‌خواهی بدانی فرض خلف چیست؟ شاید این مهم‌ترین چیزی باشد که در زندگی تو می‌تواند جایگزین چشم گردد.

— چرا؟

— برهان خلف در منطق چیزی شبیه نابینا بودن بین آدم‌هاست. در حقیقت برهان خلف، پادشاه بدون چشم اقلیم استدلال است.

با خود تکرار کردم: اقلیم استدلال. باید جای جالبی باشد. می‌خواهم در آن جا زندگی کنم. فکر می‌کنم بهتر از زندگی بین این بینایان بی‌نگاه است.

۳۱۱ گفت: بی‌نگاه؟ منظورتان چیست؟

— بی‌نگاه ناسزایی بود که از خودم اختراع کرده بودم. معتقد بودم بدترین چیز این است که چشم داشته باشی ولی نگرش نداشته باشی. بقیه ماجرا را گوش کن. ۲۲۲۲ گفت: اما تو نمی‌توانی در اقلیم استدلال زندگی کنی، چون فعلاً محکوم به زندگی کردن در همین دنیا هستی و در این دنیا مردم کمتر دوست دارند از منطق کمک بگیرند. من منطق را به تو یاد خواهم داد نه برای آن که با دیگران بحث منطقی بکنی، بلکه به خاطر آن که بتوانی از منطق به جای چشمانت استفاده کنی. مسلم است که تو نمی‌توانی با بقیه بحث منطقی بکنی چون آن‌ها اصولاً از منطق چیزی نمی‌دانند. تو می‌خواهی در میان مردم زندگی کنی و باید با آن‌ها کنار بیایی. ندیدی پاسخ دادن تو در بازی پدرت چه بلایی بر سر تو آورد؟

— پس برهان خلف را به من یاد بده.

— ولی قول بده که از آن فقط برای حل مسائل خودت و درک بهتر هستی کمک

بگیری و به عنوان وسیله‌ای برای برتری جویی از آن استفاده نکنی.
— قول می‌دهم.

۲۲۲۲ توضیح داد: برهان خلف بسیار ساده است. اگر نمی‌توانی مستقیماً ببینی و دلیل بیاوری اشکالی ندارد، فرض کن آن گونه که احساس می‌گویی نباشد. بعد به سادگی خواهی دید که مشکلی منطقی پیش خواهد آمد و در نتیجه همان گونه که احساس می‌کنی به تو گفته، بوده است.

— این درست همان روشی است که تا کنون با آن زندگی می‌کردم ولی نام آن را نمی‌دانستم. راستش را بخواهی من در این ده سال زندگی شاید دو برابر افراد معمولی فکر کرده‌ام و بنابراین می‌توان گفت به اندازه یک فرد بیست ساله تجربه فکر کردن دارم. کسی که می‌بیند کمتر فکر می‌کند چون وقت خود را باید در به کارگیری حواس مختلف خود تقسیم کند و من چون نمی‌بینم و فقط وقتم را صرف بارور کردن حواس دیگر کرده‌ام.

— کلید پیروزی بر مصائب زندگی همین است دخترم.
از آن روزه بعد هر وقت تنها بودم ۲۲۲۲ به سراغ می‌آمد و من از راهنمایی‌های او بهره می‌گرفتم. اما این راز را به هیچ کس نمی‌گفتم چون فهمیده بودم که منطق بعضی‌ها را آزار می‌دهد. اعداد در زندگی‌ام پررنگ‌تر شده بودند و من آن‌ها را به خوبی می‌دیدم. فعل دیدن را فقط در تنهایی‌هایم و یا وقتی که ۲۲۲۲ در کنارم بود به کار می‌بردم. احساس می‌کردم او همیشه در کنار من است منتهی وقتی من به او فکر می‌کردم بهتر او را می‌دیدم.

بتدریج که بزرگ‌تر می‌شدم کوتاه بودن یک پایم از دیگری بیشتر به صورت نقص عضو جلوه می‌کرد. مردمی که مرا می‌دیدند به آهستگی به یکدیگر می‌گفتند بیچاره شل و کور مادرزاد است و نمی‌فهمیدند که کور، کر نیست. نمی‌فهمیدند که من به خوبی حرف‌های آن‌ها را می‌شنوم. بعضی‌ها که می‌خواستند لطفی کرده باشند دست ترحمی به سرم می‌کشیدند و می‌گفتند: خداوند مهربان است وقتی انسان را از نعمتی محروم می‌کند نعمتی دیگر را در اختیار او قرار می‌دهد. کسی که نمی‌بیند حافظه خیلی خوبی دارد و خداوند هرگز او را فراموش نمی‌کند. من هم در پاسخ

می‌گفتم: حتماً همین طور است که شما می‌گویید. مثلاً چون این پای من کوتاه‌تر است خداوند پای دیگرم را بزرگ‌تر خلق کرده که این نقص جبران شود! آن‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند دختر شوخ طبعی دارید. و درک نمی‌کردند که منظور من از این شوخی این است که به آن‌ها بفهمانم خداوند چنین نخواسته، این قوانین از پیش نوشته شده طبیعت است که چنین پیامدهایی را در بر دارد.

۳۱۱ گفت: اما قوانین از پیش تعیین شده را نیز خداوند نوشته است.

— قبول دارم. ولی پرودگار خصومتی با من نداشته است. آیا من گناهی مرتکب شده بودم که مستوجب چنین کیفری باشم؟
— هرگز.

— ۲۲۲۲ به من آموخته بود که اگر منطق حاکم بر طبیعت را بشناسم عدالت را نیز خواهم فهمید. و دقیقاً بر اساس همین منطق بود که من حافظه‌ام قوی‌تر از بقیه بود و راحت‌تر می‌توانستم مطالب را حفظ کنم، چون در حقیقت نیاز من باعث شده بود قوای دیگرم را تقویت کنم.

چند سالی گذشت و من حدود هفده سال داشتم که زندگی‌ام با اتفاق بزرگی که رخ داد دگرگون شد...

سرخ آبی

دلبر از غم عشق تو بسی سوخته‌ام

۴۱۷'۵۱'۶۲"۶"۱'۶.۱۲۱'۷.۴"۶.۱۴'۶۶"۴"۵۱۴'

اعداد بهترین وسیله من برای درک چیزها بودند و من حتی رنگ‌ها را به کمک آن‌ها می‌دیدم. دیگر طوری شده بود که من خواب رنگی هم می‌دیدم. نمی‌دانستم آنچه در خواب برایم اتفاق می‌افتاد همان دیدنی بود که بقیه از آن صحبت می‌کردند یا نه، اما هر چه بود خیلی لذت‌بخش بود. افعالی که همراه با دیدن صرف می‌شدند به مفهومی متفاوت با دیگران در مغز من تجسم می‌یافتند، یا لاقط من فکر می‌کردم که باید متفاوت با بقیه باشند، وگرنه من هم می‌توانستم بگویم که دیدن را تجربه کرده‌ام. خواب دیدن چیز است که مردم به سادگی در حرف‌هایشان به کار می‌برند اما دقت نمی‌کنند که در مورد یک کور بهتر است این فعل را به صورت خواب احساس کردن یا چیزی شبیه به آن به کار ببریم. آنچه برای من اتفاق می‌افتاد نه دیدن خواب

بلکه پنداشتن رؤیا بود. نه من خواب دیدن را می فهمیدم و نه بینایان رؤیا پنداشتن را.

۳۱۱ با افسردگی گفت: مسأله بسیار مهمی است و من تا کنون به آن دقت نکرده بودم. واقعاً نابینایان چگونه خواب می بینند؟
 — برای یک بینا این که بدون دیدن تصاویر در ذهن، رؤیا داشته باشیم غیرممکن است و برای من غیر قابل تصور است که کسی بتواند با تصاویر مزاحمی که در ذهنش نقش می بندد رؤیایی در سر داشته باشد. آیا وجود تصاویر اضافی در ذهن، رؤیا را از مفهوم اصلی خود دور نخواهد ساخت؟ چگونه می توانیم چیزی را ببینیم و آن را خیال بنامیم. خیال باید چیزی موهومی باشد و آنچه زائیده توهم است جسمیت ندارد که متجسم شود. گرچه رنگ ها را به خوبی حس کرده بودم و رؤیاهای رنگی می پنداشتم...

— منظورتان چیست؟

— به زبان بینایان یعنی خواب های رنگی می دیدم.

— متوجه شدم. لطفاً ادامه دهید. نظرات فلسفی شما در مورد بینایی و نابینایی واقعاً شنیدنی است.

— بله. می گفتم. با این که رؤیاهای رنگی می پنداشتم، با این حال نمی توانستم تلفیق دو رنگ را حس کنم. می دانستم که سرخ 11420_5 است و آبی 23_5 ، و به طور تئوری می توانستم سرخ آبی را به عنوان مجموع این دو عدد تلقی کنم، اما درک واقعی سرخ آبی با یازده هزار و چهار صد و چهل و سه^۱ بسیار متفاوت بود. باید اتفاقی رخ می داد تا من بتوانم سرخ آبی را حس کنم و این اتفاق بالاخره برایم رخ داد.

پدرم در بازار قنادی داشت و شیرینی می فروخت. جنگ جهانی دوم بر کشور ما هم اثر گذاشته بود، گرچه ما نه از متفقین بودیم و نه از متحدین. مردم برای تهیه یک لقمه نان یکدیگر را می کشتند و در این قحط جود و انسانیت اگر تاجری به فکر مردم بود و احتکار نمی کرد نزد همه از عزت والایی برخوردار بود. پدر به سود معقول

^۱ $5(23) + 5(11420) = 5(11443)$

خود قانع بود و هرگز نمی‌خواست مال خود را با چپاول زیاد کند. ۲۲۲۲ بیشتر به سراغم می‌آمد و تنهایی‌هایم را برابم پر می‌کرد. می‌گفت باید به همه محبت کنی تا وسعت آبی احساسات لاجوردی شود. می‌دانستم که وقتی جنگ بر کشور سایه انداخته باشد تنها محبت مردم به یکدیگر می‌تواند آن‌ها را رهایی بخشد. پدر تا دیروقت در مغازه می‌ماند که سهمیه شکر مردم را به نسبت عادلانه تقسیم کند و ما کمتر او را می‌دیدیم، البته من که اصلاً او را نمی‌دیدم. پدر، شاگرد جدیدی در مغازه آورده بود که حدود ۲۸ سال سن داشت. نامش دوپیست و سه ۲ بود. پدر همیشه از او تعریف می‌کرد و او گاهی اوقات برای بردن قند و شکر از انبار به خانه می‌آمد. احساس می‌کردم باید ارتباطی بین ۲۰۳ و ۱۱۴۴۳ وجود داشته باشد. یک روز از ۲۲۲۲ پرسیدم: آیا اعداد با هم ارتباط دارند؟

— مسلماً. مثلاً ۱ اولین عدد است و ۲ عددی اول. در حقیقت ۲ اولین عدد اول است. خداوند یکتاست و مخلوقات همواره در جست و جوی جفت خود هستند.
— منظورم این نبود. آیا ۲۰۳ با ۱۱۴۴۳ ارتباط دارد؟
— شاید. ولی بیشتر با ۳۲۲۳ ارتباط دارد!
— منظورت چیست؟ چه ارتباطی؟
— عجله نکن!

۳۱۱ گفت: نگفتم ۲۲۲۲ با ریاضی آشناست. چیزهای زیادی از منطق و ریاضیات می‌داند.

— حتماً این گونه است که تو می‌گویی. مفاهیم و اشکال ریاضی حروف الفبایی است که آفرینش با آن نوشته شده است.

— این جمله از یک دانشمند بزرگ است. شما از کجا آن را می‌دانید؟

— همسر تو این چیزها را به من یاد داده است!

— بقیه‌اش را تعریف کنید. می‌خواهم بدانم چگونه رنگ‌ها در ذهن شما با یکدیگر تلفیق شدند.

— آن روز پدر وقتی به خانه آمد خیلی دستپاچه بود. انگار می‌خواست چیزی

$$(۲۰۳)_۵ = ۱ + ۸ + ۴۰ + ۴۲$$

بگوید و در عین حال می‌خواست چیزی را از من مخفی کند. من این مطلب را به خوبی از فاصله‌هایی که بین نفس کشیدن‌هایش وجود داشت می‌فهمیدم. پرسیدم: چیزی شده است پدر؟

— چیز مهمی نیست... اگر من و مادرت بمیریم آیا تو می‌توانی از خودت مراقبت کنی؟

— چرا از مردن حرف می‌زنید؟ اتفاقی افتاده است؟

— می‌خواهم بدانم تا چه حد به خودت اطمینان داری؟

من به خودم خیلی اطمینان داشتم. بیشتر به خاطر وجود ۲۲۲۲ بود که این اعتماد به نفس را پیدا کرده بودم ولی تجربه کرده بودم که در مورد ۲۲۲۲ با کسی حرف نزنم. از این رو گفتم: مطمئن باشید که من به خود مطمئنم.

— چه دلیلی داری؟

— اگر مطمئن نبودم این قدر با اطمینان حرف نمی‌زدم.

این گونه دلیل آوردن را از برهان خلف یاد گرفته بودم. نمی‌خواستم با پدر بحث کنم، فقط می‌خواستم خیال او را راحت کنم که پس از مرگش نگران آینده من نباشد. پرسیدم: اطمینان من برای شما چه فایده‌ای دارد؟

— قرار بود فردا مهمان داشته باشیم.

— بگویند بیاید. می‌دانید که من می‌توانم آشپزی کنم. نگران نباشید. کورها هزار و یک کلک بلدند که هیچ کس از آن با خبر نیست.

— اتفاقاً حالا که خیالم را راحت کردی می‌گویم که نیاید.

— چرا؟

پدر به آرامی گفت: دیگر نیازی به آمدن او نیست...

روز بعد پدر با مهمان به خانه آمد. انگار نتوانسته بود یا شاید دلش نخواست بود که مهمان را نپذیرد. صدای مهمانمان را می‌شناختم. آخر بارها این صدا را شنیده بودم، وقتی برای بردن قند و شکر از انبار منزل آمده بود. ۲۰۳ صدای گرمی داشت و اعتراف می‌کنم که شبیه آن را هرگز در زندگی‌ام نشنیده بودم، حتی از پدر. با آرامش و اندکی خجالت به مادر گفتم: من می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم!

احساس کردم ۱۱۴۴۳ مانند پیغامی از مغزم تا پشت مردمک چشمم آمد و در همان جا متوقف شد. اکنون می‌فهمیدم که ۲۰۳ با سرخ آبی و ۳۲۲۳، یعنی من، چه ارتباطی دارد. از صحبت‌های پدرم و ۲۰۳ هیچ نفهمیدم. فقط می‌خواستم ۱۱۴۴۳ را برای یک بار هم که شده تجربه کنم؛ تلفیق رنگ سرخ یعنی عشق و آبی یعنی آرامش. بیشتر دوست داشتم که احساس خود را در مورد تلفیق اعداد شناسایی کنم. این برای من چیزی مانند دیدن بود. رنگ‌ها و اعداد منفک و مستقل به مغزم هجوم می‌آوردند و من آرزو داشتم که برای لحظه‌ای در هم بیامیزند اما متأسفانه این اتفاق رخ نداد.

پدر افکار مرا از هم گسست و گفت: باید از خودش بپرسیم. و من بی اختیار گفتم: باید با دوستم مشورت کنم. ۲۰۳ از این حرف من تعجب کرد. پرسید: شما با کسی هم دوست هستید؟ فکر می‌کردم بقیه شما را در جمع خود نمی‌پذیرند.

— چرا این فکر را می‌کردید؟ چون کور هستم؟

— منظورم این است که آن‌ها بی‌منطقند.

پاسخ عجیبی داد. شاید او هم ۲۲۲۲ را می‌شناخت. شاید هم اتفاقاً این جواب را داده بود. هر چه بود برایم جالب بود که ۲۰۳ نیز از بی‌منطقی دیگران رنج می‌برد و فهمیده بود که بی‌توجهی بقیه به من از بی‌منطقی آن‌هاست. اما باید می‌فهمیدم که او هم با ۲۲۲۲ دوست است یا نه. به خاطر آوردم که ۲۲۲۲ قبلاً گفته بود ارتباط ۲۰۳ با ۳۲۲۳ را خواهی فهمید. پس / او از موضوع خبر داشته است. اصلاً شاید او ۲۰۳ را راهنمایی کرده که به خواستگاری من بیاید. ۲۲۲۲ همواره در زندگی خیرخواه من بوده و اکنون هم حتماً خیری در کار است. بی‌آن که بدانم چه می‌گویم به ۲۰۳ گفتم: ۲۲۲۲.

— سه هزار و سیصد و چهل^۳.

— هزار و چهارده^۴.

— چهار صد و چهار^۵.

$$\begin{aligned} (۳۳۴۰)_5 &= ۴ + ۶ + ۶۰ + ۴۰۰^۲ \\ (۱۰۱۴)_5 &= ۵۰ + ۱ + ۲ + ۱۰ + ۵۰ + ۱ + ۱۰ + ۱۰^۴ \\ (۴۰۴)_5 &= ۷۰ + ۴ + ۳۰^۵ \end{aligned}$$

از پاسخ مقارنی که داد تعجب کردم اما فهمیدم که او هم با رموز اعداد آشناست. پدر از اعدادی که بین ما رد و بدل شد حیران مانده بود. به پدر گفتم: با اجازه شما موافقم! پدر پرسید: چرا؟

— چون ۴۰۴ عدد مقارنی است.

— فقط به همین دلیل؟

— انسان همواره در زندگی به دنبال نیمه گمشده خویش است تا به تقارن برسد.

— حتماً شما حرف یکدیگر را می فهمید. من که چیزی دستگیرم نشد. امیدوارم در تصمیم گیری عجولانه عمل نکرده باشید.

۳۱۱ که دیگر نمی توانست کنجکاوای خود را کنترل کند گفت: خواهش می کنم راز اعداد را به من بگویید. من دوست دارم بفهمم اعدادی که شما به یکدیگر گفتید چه مفهومی دارد و چرا باعث شد که با این سرعت تصمیم بگیرید.

— عجله نکن. تو که ریاضی خوانده ای باید بتوانی این رمز را کشف کنی.

— دوست دارم زودتر بدانم. نمی توانم تحمل کنم.

— باید تا کنون فهمیده باشی. من برای هر حرف، یک عدد انتخاب کرده ام و کلمات را تبدیل می کنم.

— این را فهمیده ام. اما نمی توانم بفهمم که چه عددی برای چه حرفی انتخاب شده است. هنوز هم درک نمی کنم که چرا شما از رمز استفاده می کنید. می دانم که اعداد، تصور مفاهیم را برای شما ساده تر می کنند. اما اهمیت به رمز سخن گفتن را نمی دانم.

— تمام دنیا به رمز نوشته شده است و هر کس بتواند رمزها را دریابد دنیا را تا حدودی می فهمد. دردی که بیمار در خود دارد، رمزی است که برای یک پزشک مفهوم دارد و برای من و تویی مفهوم است. یک پزشک با کشف کردن رموز درد می تواند بیماری را تشخیص دهد و داروی آن را تجویز کند. هر چیزی در اطراف ما رمزی در خود دارد و ما با نگرستن به آن با چشم سر نمی توانیم حقیقت نهفته در آن را درک کنیم. حتی یک جمله ساده ممکن است سخنی عمیق در خود داشته باشد.

— این مطلب را که همه می دانند. یک جمله کوتاه که به زبانی غیر از آنچه ما

- می فهمیم گفته شده باشد ممکن است حاوی مطلبی باشد که ما از درک آن عاجزیم.
 — منظورم این نیست دخترم. من یک جمله می گویم. تو دقت کن ببین از آن چه می فهمی.
 — بفرمایید.
 — راه ما از یک مسیر نباشد، بر زخم او گذارم نمک؟
 — معنای خاصی ندارد. می شد این جمله را بسیار زیباتر و با معنی تر بیان کرد.
 — دقت کن دخترم.
 — منظور این جمله این است که من و او راه مشترکی نداریم و عقایدمان متفاوت است، آیا درست است که به این دلیل من بر زخم او نمک بگذارم؟
 — این که ظاهر جمله است.
 — به نظر نمی رسد که رمزی در خود داشته باشد.
 — اکنون از حرف اول شروع کن. حرف اول را در نظر بگیر و دو حرف را کنار بگذار.
 حرف چهارم را در نظر بگیر و دو حرف بعدی را کنار بگذار و این کار را ادامه بده.
 به چه چیزی می رسی؟
 — رم زم را ب خ و ا ن. رمز مرا بخوان!
 — کاملاً درست است. فکر می کردی چنین رمزی در خود داشته باشد؟
 — هرگز. خیلی عجیب است مادر جان.
 — تمام دنیا همین قدر عجیب است. ما با بی تفاوتی از کنار رموز طبیعت می گذریم.
 بگذار مثال دیگری برایت بگویم. من دو جمله می گویم و تو با دقت آن ها را گوش کن.
 — بفرمایید.
 — چون من تو را نیافتم دوست؛
 از تو مسلماً خیلی تنفر دارم.
 — چرا از من متنفرید؟
 — رمزی در آن است. دقت کن.
 — نمی فهمم. این بار حروف اول، چهارم، هفتم و غیره نیز بی معنی هستند.

— حالا کلمهٔ دوم جملهٔ اول، کلمهٔ دوم جملهٔ دوم، کلمهٔ چهارم جملهٔ اول، کلمهٔ چهارم جملهٔ دوم، کلمهٔ ششم جملهٔ اول و کلمهٔ ششم جملهٔ دوم را در نظر بگیر.
 — من تو را خیلی دوست دارم! این عجیب‌تراز قبلی بود. اصلاً فکرتش را نمی‌کردم که مفهومی تا این حد متضاد از آن برداشت شود. شما نابغه‌اید مادر جان.
 — این مثال‌ها خیلی ساده هستند. فقط باید با دقت به آن‌ها بنگریم، البته نه با چشم سر.

— یک سؤال دیگر دارم. جواب مرا بدهید و بقیهٔ ماجرا را تعریف کنید.
 — بگو دخترم.

— چرا نام ۲۰۳ خودمقلوب نشد؟ دوست نداشتید نام او نیز مانند شما خودمقلوب باشد؟

— خودمقلوب شدن نام‌ها دست من نیست. برخی این گونه‌اند و برخی نیستند. البته دوست داشتم که نام همسرم خودمقلوب باشد ولی نکتهٔ جالب این است که ریشهٔ نام او **دویست و دو** است که خودمقلوب می‌باشد.
 — جالب است. بقیهٔ ماجرا را بفرمایید.

— ۲۰۳ خیلی با پدر صحبت کرد تا او را متقاعد کند که از روی احساس و یا ترحم، تصمیم به ازدواج با من نگرفته است. در واقع او معتقد بود که تقدیر این گونه نوشته شده است و از این بابت خیلی هم خوشحال بود. برای مردی که هیچ نقص عضوی نداشت، و به علاوه زیبا هم بود، تصمیم‌گیری ارزشمندی بود که بخواهد تمام عمر را با زنی زندگی کند که هیچ تصویری از او را در تصور ندارد. به هر حال هر کسی توانایی انجام چنین تصمیم‌والایی را ندارد. اما ۲۰۳ ارادهٔ مستحکمی داشت.

انتخاب او نه از روی ترحم بلکه به دلیل عشق بود و من از این بابت بر خود می‌بالیدم. او برای مراسم ازدواج همانند همهٔ آدم‌های معمولی عمل کرد و هر کاری می‌توانست برای زیباتر شدن آن انجام داد، گرچه بقیه معتقد بودند که برای ازدواج با یک دختر کور نیازی به جشن و پایکوبی نیست. البته یک تفاوت عمده وجود داشت. در مراسم ازدواج ما خبری از عکس نبود، شاید به این دلیل که ۲۰۳ معتقد

$$(۲۰۲)_5 = ۸ + ۴۰ + ۴۶$$

بود وقتی من نتوانم عکس‌ها را ببینم نیازی به وجود آن‌ها نیست. بعدها با خود فکر کردم بد نبود عکسی می‌گرفتیم تا لااقل به فرزندانمان نشان دهیم.

وقتی مراسم رسمی عقد به پایان رسید و زمان آن شد که ۲۰۳ حلقه ازدواج را به دستم کند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. اول به این دلیل که من هم کاری را انجام می‌دادم مانند آدم‌های معمولی و دوم این که می‌توانستم تجربه خود را در تلفیق اعداد و آنچه برای خود، دیدن می‌نامیدم تکمیل کنم. هنگامی که ۲۰۳ حلقه را در انگشتم می‌کرد دستش دستم را لمس کرد و دوباره ۱۱۴۴۳ مانند پیغامی از مغزم به عصب‌های چشمانم مخابره شد. ولی این بار پیغام در پشت مردمک چشمم گم نشد و در چشمانم فرو ریخت. لختی کوتاه احساسی از دیدن در من زاییده شد و فهمیدم حسی که همه از آن صحبت می‌کردند چه مزه‌ای دارد. اشک از چشمانم سرازیر شد. ۲۰۳ آهسته در گوشم گفت: ۲۲۲۲ را هرگز فراموش نکن. او منطقی دیدن را به تو خواهد آموخت. دیدن، چیزی افزون بر احساس کنونی تو نیست. فقط باید باور کنی که هستی. این که به چشم سر ببینی یا نه چندان مهم نیست. مهم این است که نگرش داشته باشی و نگاه تو اندیشه نسل بعد از تو را بینا کند. بینایی، درک رنگ‌ها و اشیا به وسیله رگ‌های عصبی نیست، بلکه حس زیباییست که از منطق در می‌یابی و در اعداد باز می‌تابانی. تلفیق حقایق منفک آفرینش، رمز اصلی شناخت هستی است و این چشم سرنمی‌خواهد. اگر باور کنی که نسلی از تو دیدن را خواهد آموخت، تو بیناترین بینایانی و گرنه تیزبین‌ترین چشمان هم در قرائت کُنه حقایق گیتی نابیناست. من و تو با هم هستیم و این برای ما در تمامی کهکشان‌ها کافیت. تو فرزندان را تربیت خواهی کرد که نگاهت را به عالم منتشر می‌کنند و این موهبت چیزی نیست که با عضو حقیری همچون چشم قابل قیاس باشد.

حرف‌های ۲۰۳ به من آرامش داد. احساس کردم آمادگی کاملی برای زندگی مشترک و تربیت فرزندانمان دارم و همان‌جا در دل با ۲۲۲۲ عهد کردم که هرگز او را فراموش نکنم و از راهنمایی‌هایش بهره بگیرم.

۲۰۳، کار در مغازه پدر را کنار گذاشت و به شغل دیگری رو آورد. تابستان‌ها

خانه‌های مردم را رنگ می‌کرد و زمستان‌ها که مردم نمی‌توانستند بوی رنگ تازه را در خانه‌های در بسته خود تحمل کنند، در خانه به قالیبافی می‌پرداخت. این دو شغل هر دو با رنگ سر و کار داشت و من هم دیوانه رنگ‌ها بودم. آن‌ها را عاشقانه دوست داشتم و برای خود از هر یک تصویری در ذهن داشتم. قالی‌هایی که ۲۰۳ می‌بافت علاوه بر آن که زندگی ما را تأمین می‌کرد باعث می‌شد احساس هر دوی ما در مورد رنگ‌ها روز به روز تقویت شود. او در نقاشی آموخته بود که چگونه می‌توان از گل‌ها به طور طبیعی رنگ ساخت و تلفیق رنگ‌ها با یکدیگر با نسبت‌های متفاوت چگونه موجب ایجاد رنگ‌های جدید و زیبا می‌شود. گل‌هایی با رنگ‌های مختلف جمع‌آوری می‌کرد و گلبرگ‌های آن‌ها را در آب می‌جوشاند تا با آن‌ها رنگ بسازد. هنگامی که او می‌خواست تصویر گلی را بیافد برای آن که شکل ظریف‌تر و زیباتری حاصل شود باید محاسبات ریاضی دقیق و منطق مستحکمی را در انتخاب نوع نخ، نوع رنگ و نسبت آن‌ها به کار می‌برد. وقتی چیزی را خلق می‌کنی جلوه‌ای از عظمت خدا را در خود احساس می‌کنی و هنر آن است که بتوانیم زبان ریاضی نهفته در مخلوقات آفریدگار را دریابیم و به کار بندیم. اعداد و رنگ‌ها جایگاه بسیار مهمی در زندگی ما پیدا کرده بودند و من از این وضعیت بسی خوشنودم. این دقیقاً همان زندگی آرمانی من بود. تقارن را در نقشه قالی‌های برجسته‌ای که ۲۰۳ می‌بافت با دستان خود حس می‌کردم. او پشتکار بسیار بالایی داشت. وقتی کار بافتن یک قالی به روزهای آخر نزدیک می‌شد، بی وقفه کار خود را ادامه می‌داد. شب‌ها را بیدار می‌ماند تا کار خود را به اتمام برساند. دوست داشتم من هم هنری داشته باشم تا بتوانم همچون او، بودن خود را به همگان اثبات کنم اما هم نقاشی و هم قالی‌بافی چشم لازم داشت و من از این نظر عاجز بودم.

۲۰۳ همواره مرا دلداری می‌داد. شب‌ها وقتی از کارهای روزانه فارغ می‌شدیم با ۲۲۲۲ سه تایی خلوت می‌کردیم و او ما را راهنمایی می‌کرد. ما قرار گذاشته بودیم که راز وجود ۲۲۲۲ را در زندگی مان به هیچ کس نگوییم، آخر هیچکدام تجربه خوبی از بر ملا شدن این راز نداشتیم. ۲۰۳ معتقد بود نیروهایی در اطراف ما وجود دارند که زندگی کوچک ما را خوشبخت می‌سازند و راز بهروزی، شناسایی

این نیروهاست. سفره خالی ما در بسیاری از شب‌ها، انگیزه کار بیشتر در روز بعد را برای هر دوی ما ایجاد می‌کرد و بی اختیار به پاکدامنی سفره‌مان قهقهه می‌زدیم. همسایه‌ها که صدای خنده ما را می‌شنیدند نمی‌توانستند درک کنند که چگونه مردی فقیر با همسری نابینا بر مصائب زندگی این چنین می‌خندند. روزگار می‌گذشت تا این که روزی بالاخره درد تمام وجود مرا در خود گرفت.

آخرین ماه تابستان

۴/۱۵.۳"۵۲"۱'۶۲". ۳۶.۱۴/۴.۱"۳'۲.۴'۵/۳"۴. ۲۲".۶'۲"۶۲"

چون تو را زادم شدم من غرق در فخر و غرور

درد هم از چیزهایی است که برای بینا و نابینا متفاوت جلوه می‌کند. فرد بینا در برخورد با یک واقعه تمام حواس خود را به کار می‌گیرد و از این رو توانایی مغزش در درک حقیقت بین حواس پنجگانه‌اش تقسیم می‌شود و لذا احساس درد ضعیف‌تر جلوه می‌کند. اما آن که نمی‌بیند درد را با تمام وجود حس می‌کند، و پیش زمینه‌ای برای مقابله با درد ندارد. اگر ضربه‌ای به یک بینا وارد شود، او قبل از احساس ضربه، خطر را متوجه خود می‌بیند و در نتیجه اندکی از درد را قبل از آن که ایجاد شود در مغز خود به وجود می‌آورد و لذا آمادگی تحمل درد را قبل از ایجاد درد در خود خواهد داشت. اما اگر چشمان او بسته باشد و ضربه‌ای به او وارد شود، به ناگاه با درد مواجه می‌شود و این دردناک‌تر از حالت معمولی است.

۳۱۱ گفت: شما خیلی دقیق به هر مسأله‌ای نگاه می‌کنید و این نگرش شما درست مثل نگاه موشکافانه ریاضیدانان در حل مسائل است.

— البته من از ریاضیات چیزی نمی‌دانم ولی اندکی از منطق را از ۲۲۲۲ فراگرفته‌ام. دردی که وجود مرا در خود گرفته بود برایم چیزی مانند کابوس شده بود. نمی‌توانستم بین واقعیتی که برایم اتفاق می‌افتاد و کابوسی که از درد بر وجودم سایه انداخته بود تمایزی قائل شوم. چیزی که آن را برایم دردناک‌تر می‌کرد این سؤال بی‌جواب بود که آیا فرزندی که به دنیا خواهیم آورد بیناست؟ و اگر چنین نیست، آیا من مقصرم که باعث به وجود آمدن او شده‌ام؟

وقتی از حالت بیهوشی خارج شدم ۲۰۳ بالای تختم در بیمارستان نشسته بود. لبخندی زد.

۳۱۱ پرسید: شما چگونه فهمیدید که لبخند می‌زند؟

— من لبخند او را بر لبانش حس می‌کردم و وقتی حسم به من چیزی می‌گفت، دروغ نبود.

— می‌فهمم.

— لبخندی زد و گفت: پسر است. پرسیدم: می‌بیند؟

— هنوز که چیزی مشخص نمی‌شود. ولی ناامید نباش. هر چه تقدیر باشد همان خواهد شد. مهم این است که خوب تربیت شود. اسمش را چه بگذاریم؟

— دوپست و بیست و دو!

۲۰۳ خندید و گفت: اسم قشنگی است. معنای جالبی هم دارد. مرا به یاد پدرم می‌اندازد.

— برای همین این نام را انتخاب کردم.

۳۱۱ گفت: باور نمی‌کنم! نام پسرستان هم خودمقلوب است! در حقیقت کاملاً متقارن است و خیلی به ۲۲۲۲ شبیه می‌باشد. و شما تصمیم نداشتید که این گونه شود؟

— هرگز! برای خود من هم خیلی عجیب بود.

$$(۲۲۲)_۵ = ۸ + ۴۰ + ۱۰ + ۴۱$$

بچه را آوردند. پرستار گفت: فقط برای چند دقیقه، که مادرش او را ببیند. باید او را دوباره به اتاق مخصوص ببریم. بچه کمی ضعیف است.

بغض گلویم را گرفت. دوست داشتم بتوانم فرزندم را ببینم. عدد ۲۲۲ فقط حسی مبهم و گنگ را در مغزم ایجاد می‌کرد. بین شنیدن عدد ۲۲۲ و دیدن او همراه با تمامی جزئیات چهره‌اش تفاوتی عظیم وجود داشت. پرستار پرسید: مشکلی پیش آمده؟ پاسخ دادم: من نابینا هستم و نمی‌توانم فرزندم را ببینم.

— متأسفم خانم. قصد نداشتم شما را ناراحت کنم.

— اشکالی ندارد. تقدیر چنین است. او را بدهید لمسش کنم.

صورتش را حس کردم. خطوط چهره‌اش شبیه پدرش بود و بینی و چشم‌هایش انگار به خودم رفته بود. موی کمی بر سرش رویده بود و ابروهای نازک او ناتوانی اندامش را برایم مجسم می‌کرد. قلبش را برگوشم گذاشتم و آهسته صدای ضربان او را شنیدم. دست‌های کوچکش را روی چشمانم نهادم و به آرامی در گوشش گفتم: مادرت نابیناست. این را می‌فهمی پسر؟ تو مرد بزرگی خواهی شد، چون من تو را به نیکی تربیت خواهم کرد و تمام هم خود را برای اعتلای تو صرف می‌کنم. تو اولین میوه باغ زندگی ما هستی. وقتی بزرگ‌تر شوی شاید روزی دوستانت تو را به خاطر آن که مادری نابینا داری مورد تمسخر قرار دهند، اما بدان که من با چشمانی که ندارم تو را همچون دفينه‌ای گرانبها نگاهبانی می‌کنم و کاری می‌کنم که روزی برتری خود را بر همه به اثبات برسانی.

دست‌های کوچکش را از روی چشمانم برداشتم و بوییدم. بوی او آرامشی خاص به من داد. پرستار آمد و با معذرت‌خواهی کودک را از ما گرفت و برد. ۲۰۳ با تلفیقی از اشک و لبخند گفت: تو بهترین مادر دنیا هستی عزیزم. قول بده که فرزندمان را خوب تربیت کنی. او را با ۲۲۲ آشنا کن. او باید معتقد باشد که زندگی جز با کمک نیروی منطق امکان‌پذیر نیست.

— ولی من نابینا هستم. چگونه می‌توانم اعتقاد را در او ایجاد کنم.

— چه ربطی دارد؟

— انسان وقتی به چیزی اعتقاد پیدا می‌کند که آن را ببیند. نشنیده‌ای بسیاری از

مردم می‌گویند که تا وقتی چیزی را نبینند آن را باور نخواهند کرد؟

۲۰۳ با ناراحتی گفت: یعنی تو معتقد نیستی؟

- چرا. ولی دیدن من با بقیه فرق می‌کند، پس اعتقاداتم نیز متفاوت خواهد بود.
- هرگز. نحوه دیدن مهم نیست. مهم نتیجه نگاه است. تو باید بتوانی، و می‌توانی، با نابینایی خود دیدن حقایق را به فرزندمان بیاموزانی.
- مادر راه رفتن را به فرزندش می‌آموزاند، اما آیا دیدن هم آموختنی است؟ اگر چنین باشد، چگونه می‌توانم دیدن را بیاموزانم هنگامی که خود، آن را نیاموخته‌ام؟
- می‌توانی. سرّ صعود به چکاد اندیشه همین است. کسی که فکر می‌کند همه چیز را می‌داند، هرگز به دنبال کسب دانش بیشتر نیست اما آن که نمی‌داند همواره در جست و جوی درک افزون‌تر حقیقت است. تو چون نمی‌بینی بهتر از بقیه می‌توانی اهمیت خوب دیدن را به فرزندمان بیاموزانی.

پرستار که در زد من از خواب بیدار شدم. فکر می‌کنم یکی دو ساعتی را خوابیده بودم. ۲۰۳ هم انگار خوابش برده بود. پرستار گفت: فرزندتان را آورده‌ام که به او شیر بدهید. و از اتاق خارج شد. کودک را در آغوش گرفتم. احساس کردم بوی او برایم آشنا نیست. با دلهره به ۲۰۳ گفتم: اشتباه شده است. این ۲۲۲ی من نیست!

- بی‌مورد شک نکن و بد به دلت راه نده. خود خودش است. من می‌بینم و به تو اطمینان می‌دهم که این پسر خود ما است.
- باور نمی‌کنم. بوی فرزند مرا نمی‌دهد.
- ولی تو فقط یک بار او را بوییده‌ای.
- و تو هم فقط یک بار او را دیده‌ای. چگونه تا این حد اطمینان داری؟
- تو به چه دلیل تا این حد اطمینان داری که این کودک فرزند ما نیست؟
- وقتی حسم به من چیزی می‌گوید، دروغ نیست.

در همان لحظه پرستار سراسیمه وارد شد و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم. اشتباه کوچکی پیش آمده است. این کودک، پسر شما نیست. و من و ۲۰۳ با هم بلند بلند خندیدیم. این اولین باری نبود که ۲۰۳ در بحث کردن از من شکست می‌خورد.

البته من فقط با او بحث‌های منطقی می‌کردم و از بحث کردن با دیگران وحشت داشتم. خدا رحم کرد که لازم نشد با پرستار بر سر موضوع اشتباه شدن کودک بحث کنم.

۳۱۱ پرسید: مگر نام مادر بچه را روی دست یا پیشانی او نمی‌نویسند؟

— چرا. ولی ظاهراً پرستار عجله کرده بود و با بی‌دقتی بچه را اشتباهی آورده بود.
— من به فرزندان شما حسودیم می‌شود که چنین مادری دارند. خسته نشده‌اید مادر؟ ساعت یک نیمه شب است. می‌خواهید بقیه ماجرا را فردا تعریف کنید؟ البته من که خیلی دوست دارم داستان را تا آخر بشنوم.
— بله فکر می‌کنم بهتر است بخوابیم. البته فردا بعد از ظهر کار خیلی مهمی داریم و باید تا ظهر قصه را تمام کنم.
— البته حقیقت، نه قصه.

مادرو ۳۱۱ برای خواب آماده شدند، اما انگار هیچ کدام نمی‌توانستند بخوابند. مادر در فکر کار مهم فردا بعد از ظهر بود و ۳۱۱ به افکار متفاوتی که از شنیدن حکایت زندگی مادر به مغزش هجوم آورده بود می‌اندیشید. چگونه می‌توان هفتاد و دو سال را در تاریکی گذراند. واقعاً غیر قابل تحمل بود. به لحظه لحظه زندگی مادر فکر کرد و این که چگونه توانسته است با تمامی سختی‌ها دست و پنجه نرم کند. او واقعاً یک نابغه است. بی‌اختیار گفت: خیلی دوستتان دارم مادر.
— من هم دوستت دارم دخترم. بهتر است بخوابیم. فردا روز مهمی است.
— بله. فکر می‌کنم بقیه خوابیده‌اند. شب به خیر مادر جان.
— شب به خیر دخترم.

صبح زود ۳۱۱ از خواب برخاست تا مادر را بیدار کند، ولی او قبلاً بیدار شده بود. ۳۱۱ پرسید: کی بیدار شدید؟

— خیلی وقت است. با همسرت صحبت می‌کردیم. اتفاق جالبی رخ داد.
— چه اتفاقی؟
— بعداً برایت تعریف می‌کنم. فعلاً کار مهم‌تری داریم.
— درست است. همسرم صبحانه را آماده می‌کند. بالاخره او هم باید تنبلی را کنار

بگذارد و در این روز مهم کاری انجام دهد. ادامه حکایت را بگویند.

— خسته نیستی؟

— نه. خوب خوابیدم.

— بله. ادامه ماجرا از این قرار بود. از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتیم. آخرین ماه تابستان بود و خزان در راه، اما من فکر می‌کردم بهار زندگی‌ام در حال آغاز است. از این که صاحب فرزند شده بودم بر خود می‌بالیدم. فکر می‌کردم بیشتر شبیه آدم‌های معمولی شده‌ام.

۲۲۲ بتدریج بزرگ می‌شد و دیگر می‌توانست چهار دست و پا کند. اما من همواره می‌ترسیدم نکند خطری در کمین او باشد یا چیزی خطرناک را از زمین بردارد و در دهان خود بگذارد. لحظه‌ای از او غافل نبودم. با دستم اطراف او را می‌دیدم و مراقب او بودم. راه رفتن را با دستانم به او آموختم. در همان ایام بود که مادرم را از دست دادم و این باعث شده بود که رنگ آبی برای من به خاطره‌ای کمرنگ و کهنه تبدیل شود.

۲۲۲ بزرگ‌تر شد و تنها مونس من در تنهایی‌هایم بود. وقتی ۲۰۳ به سر کار می‌رفت با ۲۲۲ صحبت می‌کردم. او بزرگ‌تر شد و به سن مدرسه رسید. هر جا می‌خواستم بروم او مرا راهنمایی می‌کرد و انگار چشم من بود. در خیابان دست مرا می‌گرفت و موانع سر راه را برایم شرح می‌داد. تجربه خوبی در این کار پیدا کرده بود. بعضی از بیناها وقتی می‌خواهند نابینایی را راهنمایی کنند فقط دست او را می‌گیرند و او را راه می‌برند. انگار نمی‌فهمند که ذره‌ای لغزیدن در حرکت یا چاله‌ای کوچک در جلوی پای یک نابینا ممکن است برای او به اندازه سقوط از دره‌ای هولناک جلوه کند.

۳۱۱ گفت: یعنی این قدر وحشتناک است؟

— اگر در تاریکی مطلق قرار گرفته باشی و بخواهی از پله‌های یک ساختمان پایین بروی وضعیتی را که می‌گویم درک خواهی کرد. وقتی می‌پنداری پله‌ها به پایان رسیده است و پای خود را با اطمینان بر زمین می‌گذاری و ناگهان زیر پای خود را خالی می‌بینی، انگار از پرتگاهی سقوط کرده‌ای. نابینا در برابر جاهایی که برای

اولین مرتبه به آن قدم می‌گذارد این گونه است. برای دفعهٔ دوم که به جایی می‌رفتم هیچ مشکلی نداشتم چون تمام جزئیات مسیر را حفظ می‌کردم. اما برای اولین بار که می‌خواستم به مکانی ناآشنا بروم واقعاً برایم عذاب بود. ۲۲۲ تمام جزئیات راه را برایم شرح می‌داد و من با وجود او فکر می‌کردم که کاملاً می‌بینم.

روزی برای خرید به بازار رفته بودیم. در راه برگشت که سوار اتوبوس بودیم ۲۲۲ به اشتباه در ایستگاه قبل از مقصد پیاده شد و من در اتوبوس ماندم. وحشتی تمام وجودم را فراگرفت. هم ۲۲۲ را گم کرده بودم و هم خودم گم شده بودم! واقعاً نمی‌دانستم چه کار کنم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با صدای بلند گریه کنم. همهٔ مردم متعجب شده بودند. راننده فریاد زد: چه شده زن؟ بی‌اختیار گفتم: نگه دارید! من چشم‌هایم را در ایستگاه قبل جا گذاشته‌ام! همه خندیدند. نمی‌دانم چرا. شاید فکر می‌کردند شوخی می‌کنم. شاید هم حقارت یک کور برای آن‌ها لذت‌بخش بود. اتوبوس نگه داشت و من همان جا از اتوبوس پیاده شدم. تنها چیزی که شنیدم صدای ترمز وحشتناک یک ماشین بود و مردی که فریاد زد: جلوی پایت را نگاه کن. این جای از اتوبوس پیاده شدن است؟ مگر کوری زن؟

— کاملاً. البته تقصیر خودم نیست که کور شده‌ام.

— ببخشید. ولی اگر این طور است چرا تنهائید؟

— پسرم را گم کرده‌ام. او چشم‌های من است.

— چرا این جا از اتوبوس پیاده شدید؟

— تقصیر راننده بود که بد جایی نگه داشت. من که چیزی نمی‌بینم. شما ببخشید.

۲۲۲ که داشت گریه می‌کرد در آغوش من دوید و گفت: تقصیر من بود مادر. من نباید پیاده می‌شدم. راننده گفت: طفلک مادرت گناه دارد، کور بیچاره. دستش را ول نکن. می‌خواهید من شما را برسانم؟ ۲۲۲ اخمی کرد. من اخم او را حس کردم و حتماً این احساس من راست بود. سپس گفت: متشکرم آقا. نیازی به لطف شما نیست. دست مرا گرفت و با هم از آن جا دور شدیم. پرسیدم: چرا از حرف آن مرد ناراحت شدی؟

— ندیدید چه قدر ابله بود؟

— من که چیزی نمی‌بینم. مگر ابله بودن آدم‌ها را می‌شود دید؟
 — منظورم این است که نفهمیدید چه قدر بی‌منطق بود؟
 — بینایان منطق تک ارزشی خود را دارند. ناراحت نباش.
 — همهٔ بینایان این طور نیستند. او احمق بود. اول آن قدر بد رفتار کرد و بعد
 ترحمش گل کرد.
 گفتم: به دل نگیر. من گاهی اوقات حتی از نزدیکان خود هم ترحم می‌بینم. باید
 آن‌ها را درک کرد. بیچاره‌ها بینا هستند. این چیزها را نمی‌فهمند!

۲۲۲ بزرگ‌تر شد و به سن ۱۵ سالگی رسید. او دیگر خیلی چیزها را می‌فهمید
 و سؤال‌های فلسفی زیادی برای او ایجاد شده بود. در مدرسه شاگرد اول بود و
 معلم‌ها از او خیلی تعریف می‌کردند. سؤال‌های بسیاری می‌پرسید و من که از پاسخ
 او عاجز بودم می‌گفتم که باید این سؤال‌ها را از معلمتان بپرسی. اما او می‌گفت:
 ”تا کسی درگیر سؤالی نشده باشد پاسخ‌هایش بی‌مایه است. آن‌ها فقط چیزهایی
 را حفظ می‌کنند که در کتاب‌ها نوشته شده باشد، اما من کتاب زندگی را می‌خوانم
 و پاسخ مسائلم را در آن می‌جویم.“ و من نمی‌دانستم به او چه بگویم. یک روز
 پرسید: چرا شما مجبور هستید که نابینا باشید مادر؟
 — اجبار نیست.

— یعنی می‌توانید به اختیار خودتان بینا شوید؟
 — اگر امثال ما وجود نداشته باشیم علم پزشکی پیشرفت نمی‌کند.
 — پاسخ کودکانه‌ای است. از شما بعید است که چنین پاسخی بدهید. یعنی نمی‌شد
 خداوند به روشی دیگر آدم‌ها را به راه علم بکشاند؟
 — شاید می‌شد، ولی ما این گونه آفریده شده‌ایم. ما کوچک‌تر از آنیم که در کار خدا
 چرا بیاوریم.
 — اما همهٔ پیشرفت‌های علمی به خاطر مطرح شدن همین چراها و پاسخ‌دادن به
 آن‌هاست... چرا ما مجبوریم؟
 — به چه چیزی؟
 — مثلاً شما مجبور هستید که نابینا باشید...

- و تو هم مجبوری که بینا باشی!
- از حرفی که زدم خوشم آمد. چرا همه بیناها، حتی پسر خودم، فکر می‌کردند که نابینا بودن ضعف است؟ به او گفتم: شاید بینا بودن ناتوانی محسوب شود.
- نمی‌توانید خودتان را گول بزنید مادر. من می‌توانم خود را نابینا کنم، لااقل می‌توانم برای مدتی چشم خود را ببندم تا شما را درک کنم، ولی شما هرگز نمی‌توانید خود را بینا کنید.
- شاید من نتوانم، اما بالاخره روزی دانشمندان این کار را خواهند کرد.
- چند قرن وقت می‌خواهد که علم تا این اندازه پیشرفت کند.
- اما فکر نکن با بستن چشم خود برای چند لحظه می‌توانی مرا درک کنی.
- اگر چشم‌هایم را تا ابد ببندم چطور؟
- باز هم نمی‌توانی مرا درک کنی. اگر خدای نکرده تو هم اکنون نابینا شوی و تا آخر عمر هم نابینا بمانی باز هم تصویری از چیزهایی که دیده‌ای داری. مثلاً می‌دانی آبی چیست، دریا چه شکلی است و تصویر خود را لااقل در آینه دیده‌ای. اما من هر چیزی را یک عدد می‌دانم و از طریق درک کمی اعداد، کیفیت رنگ‌ها را برای خود بازسازی می‌کنم. می‌بینی چه قدر بین یک نابینای مادرزاد و کسی که بعداً نابینا شده است تفاوت وجود دارد! تو دیدن را برای یک بار تجربه کرده‌ای و مجبوری که با این تجربه زندگی‌ت را ادامه دهی.
- درکتان می‌کنم ولی نمی‌توانم بپذیرم که نابینایی توانایی است.
- تا دیدگاهت نسبت به مسأله چگونه باشد.
- منظورتان چیست؟
- گاهی اوقات وقتی نبینی بهتر می‌توانی مسأله‌ات را حل کنی.
- امکان ندارد. اگر یک نابینا بتواند مسأله‌ای را حل کند، حتماً یک بینا هم خواهد توانست.
- من یک سؤال از تو می‌پرسم. تو با چشم‌های باز به آن فکر کن ببین می‌توانی آن را حل کنی.
- سؤالتان را بگویید.

من یک سؤال داشتم که چند سال قبل آن را به ۲۰۳ گفته بودم تا برایم روی یک کاغذ بنویسد. هر وقت از این بحث‌ها پیش می‌آمد آن را رو می‌کردم. کاغذ را به کمک ۲۲۲ پیدا کردم و به او دادم. ۲۲۲ به سؤال نگاه کرد. روی کاغذ نوشته شده بود:

۱, ۱۱, ۲۱, ۱۲۱۱, ۱۱۱۲۲۱, ۳۱۲۲۱۱, ۱۳۱۱۲۲۲۱, ?

۳۱۱ خندید و گفت: شما هم ریاضیدان هستید مادر جان. این شیه سؤال‌های هوش است.

— تقریباً. ولی نکته جالبی در این سؤال وجود دارد که آن را متمایز از سؤال‌های هوش معمولی می‌سازد.

— ۲۲۲ توانست آن را حل کند؟

— ۲۲۲ مدتی به کاغذ نگاه کرد. قبلاً سؤال‌هایی از این نوع را در درس ریاضی مدرسه حل کرده بود. گفت: نباید سؤال سختی باشد. مدتی به من وقت بدهید.

— سه روز وقت داری. اگر بتوانی با چشم باز سؤال را حل کنی برنده‌ای!

— و اگر نتوانم، با چشم بسته هم نخواهم توانست این کار را انجام دهم.

— خواهیم دید.

سه روز گذشت و ۲۲۲ در این مدت، زیاد با سؤال کلنجار رفت. او پسر باهوشی بود و این سؤال آن قدرها هم سخت نبود که او نتواند آن را حل کند. نزد من آمد و

گفت: چیزهایی فهمیدم، اما به جواب نرسیدم. ولی به ناینایی چه ربطی دارد؟

— چشمانت را ببند. من سؤال را برایت می‌خوانم، ببین چیزی دستگیرت می‌شود.

عدد اول ۱ است. عدد بعدی ۱۱ و عدد بعدی یک بار ۲، یک بار ۱ پس از آن

یکی ۱، یکی ۲، دو تا ۱ و سپس سه تا ۱، دو تا ۲، یکی ۱ بعد از آن یکی ۳، یکی

۱، دو تا ۲، دو تا ۱ و بعدی یکی ۱، یکی ۳، دو تا ۱، سه تا ۲، یکی ۱. پس عدد

بعدی ۱۱ ۳۲ ۲۱ ۱۳ ۱۱ یعنی ۱۱۱۳۲۱۳۲۱۱ است.

— جالب است. وقتی بشنوی حل می‌شود. اگر آن را ببینی نمی‌توانی حل کنی!

خوشحال بودم که لااقل ۲۲۲ حرف مرا قبول کرد و فهمید که من نمی‌خواهم خود

را گول بزنم.

۳۱۱ گفت: از پدر جان بگویند. منظورم ۲۰۳ است. او همان محبت روزهای اول را به شما داشت؟ برای همه عجیب است که کسی بتواند تمام عمر را با یک...
— کور زندگی کند؟

— قصد توهین ندارم. ولی برای بیناها به نظر سخت می آید. می دانید که من شما را خیلی دوست دارم و معتقدم این افتخار بزرگی است که کسی با شما هم صحبت باشد و زندگی کند. ولی می خواهم بدانم آیا ۲۰۳ همواره پایبند به عشق بود؟
— مدتی بود که ۲۰۳ تا دیروقت بیرون خانه می ماند و ما کمتر او را می دیدیم. انگار از خانه، و شاید از من، خسته شده بود. چند سالی بود می گفت دوست دارد بچه دیگری داشته باشد و انگار تقدیر چنین بود که ما دیگر بچه دار نشویم. به او گفتم نمی خواهی از راهنمایی ۲۲۲ استفاده کنیم؟

— این حرفها قدیمی شده است. من آن روزها جوان بودم و خام. اکنون معتقدم که فراهم کردن یک لقمه نان برای تو و ۲۲۲ از هر چیزی مهم تر است. ۲۲۲ هم مدتیست ما را فراموش کرده است.

— تو او را از یاد برده ای. رنگها، اعداد، اعتقادات، این چیزها برایت مهم نیست؟
— مهم این است که من دوست دارم بچه دیگری داشته باشم. ۱۵ سال با یک بچه برایت خسته کننده نیست؟

— چرا این گونه باشد؟ من او را به خوبی تربیت کرده ام. او سرآمد است. خودت از من قول گرفته بودی.

— من خسته شده ام. همه مرا نصیحت می کنند که باید دوباره ازدواج کنم تا فرزند دیگری داشته باشم.

— شاید تقدیر چنین است که ما فقط یک بچه داشته باشیم. فکر کن چه قدر برای من تربیت دو بچه مشکل بود.

۲۰۳ با ناراحتی گفت: به هر حال من تصمیم خود را گرفته ام و تو نمی توانی مانع این کار شوی.

با خود فکر کردم این، آن ۲۰۳ بی که من می شناختم نیست. چرا ناگهان سرخ آبی

از ذهن ما پرید؟ به او گفتم: من موافق هر تصمیمی که تو بگیری هستم. همین که این ۱۵ سال مرا تحمل کرده‌ای برایم ارزشمند است. ۲۲۲ که در اتاق دیگر در حال درس خواندن بود و حرف‌های ما را شنیده بود پیش ما آمد و گفت: پیشنهادی دارم. از پرورشگاه بچه می‌آوریم. ۲۰۳ مخالفت کرد ولی انگار راه دیگری نداشتیم. قرار شد یک سال دیگر صبر کنیم و اگر بچه‌دار نشدیم از پرورشگاه بچه بگیریم.

۲۲۲ تقریباً ۱۶ ساله شده بود و ۲۰۳ روز به روز خشک‌تر و بداخلاق‌تر می‌شد. ممکن بود ۲۲۲ تصمیم بگیرد که برای تحصیل در دانشگاه به شهر دیگری برود و اگر ۲۰۳ مرا تنها می‌گذاشت و از من جدا می‌شد واقعاً هیچ‌کس را در این دنیای بزرگ نداشتیم. نمی‌توانستم به بچه‌ای که از پرورشگاه بیاوریم دل ببندم. کاملاً مستأصل شده بودم. روزها که ۲۲۲ به مدرسه می‌رفت و ۲۰۳ هم سر کار بود با ۲۲۲ درد دل می‌کردم. او مرا دل‌داری می‌داد و می‌گفت: ناامید نباش. حرف‌های ۲۰۳ در مراسم عقد یادت هست؟

— اما آن‌ها فقط یک رؤیای شیرین بود که فکر نمی‌کنم واقعیت داشته باشد.

— ولی تو هنوز همه رنگ‌ها را تجربه نکرده‌ای. باید زنده بمانی و دیدگاه خود را نسبت به زیبایی‌های آفرینش تکمیل کنی.

— اما چگونه؟

— تو ۲۲۲ را داری.

— ولی او هم باید به دنبال سرنوشت خود باشد. از زندگی متنفرم.

— اما تو هیچ‌گاه این‌گونه نبودی. راز بهروزی، استفاده از نیروهای مثبتی است که در اختیار داری. نایب‌نایی تو برای تو توانایی می‌آورد. تو در تربیت اولین فرزندت موفق بوده‌ای و از این پس نیز برای دیگر فرزندان چنین خواهی بود.

— اگر فرزند دیگری در کار باشد.

— می‌دانی توکل یعنی چه؟

گاهی اوقات ۲۲۲۲ حرف‌هایی می‌زد که عمیق‌تر از اندیشه من بود. با خود فکر کردم راهنمایی‌های او آن قدر عمیق است که نباید سرسری از آن‌ها بگذرم. باید آن‌ها را درک کنم، حفظ کنم و در زندگی به کار بندم. اما حفظ کردن همه پیام‌های

او کار سختی بود. کاش همه مردم می دانستند که به کار بستن این دستورات چه قدر مهم است. بعضی ها باور نمی کردند که / وجود دارد. ۲۲۲ را با او آشنا کرده بودم و از این بابت خیلی خوشحال بودم. او راز اعداد و رنگ ها را به من آموخت، ۲۰۳ را با من آشنا کرد و مایه امید من در زندگی بود. کاش می توانستم او را واقعاً ببینم. این که نمی توانستم دیگران را ببینم اصلاً برایم مهم نبود، اما مسأله دیدن / او برایم خیلی مهم بود.

۳۱۱ پرسید: مجبور نشدید که از پرورشگاه، بچه بیاورید؟

— هرگز. اگر خسته نیستی بقیه داستان را گوش کن.

— سراپا گوشم.

— در یکی از روزهای آخر زمستان به ۲۰۳ گفتم: رازی دارم که باید برایت بگویم...

طوطی

چشمان بی فروغ تو ای آسمانیم
روح مرا به عالم پاکی و نور برد

”راز بودن“ یک امر به این دلیل است که کسی آن را نمی‌داند و گرنه چیزی که همه بدانند، رازی در خود ندارد. در حقیقت آنچه ندانیم راز است نه چیزهایی که نمی‌بینیم. و برای یک نابینا هر چیزی می‌تواند یک راز باشد. این که مردم چگونه به راحتی می‌توانند راه خود را بیابند و از کوچه‌های پر پیچ و خم عبور می‌کنند و خود را به مقصد می‌رسانند برای یک نابینا بزرگ‌ترین راز زندگیست. بیناها به راحتی از کنار این مسأله می‌گذرند، اما اگر فردی در مسیر زندگی راه خود را بیابد برایشان عجیب جلوه می‌کند. اگر فردی بینا وارد اتاقی به هم ریخته شود با یک نگاه کلی، انگار تصویری اجمالی از اتاق را در ذهن خود می‌سازد و بدون این که به جزئیات توجهی داشته باشد از میان موانع عبور می‌کند. گویی درک او از موانع اتاق نوعی

درک تقریبی از رویدادهای منطقی است و به همین دلیل است که سریع‌تر می‌تواند تجزیه و تحلیل کند. اگر قرار باشد در مورد هر یک از اجسام داخل اتاق از منطقی دوارزشی، با ارزش‌های فقط درست و فقط نادرست، استفاده کند آنگاه برای تجزیه و تحلیل یک مانع کوچک در سر راه خود باید دقیقاً ابعاد آن را با جزئی‌ترین مقیاس برآورد کند و سپس مسیری را بیابد که با آن مانع هیچ اشتراکی نداشته باشد تا بتواند بدون برخورد به مانع از آن بگذرد. ولی ظاهراً افراد بینا چنین کاری را نمی‌کنند که می‌توانند به سرعت راه خود را بیابند.

۳۱۱ گفت: کاملاً درست می‌فرمایید.

— از طرف دیگر یک نابینا باید همانند یک آدم آهنی با حس لامسه خود همه جزئیات موانع موجود در سر راه خود را شناسایی کند و به حافظه بسپرد و پس از آن، تصویری خیالی از اتاق در مغز خود ایجاد کند؛ تصویری که هرگز نمونه‌ای از آن را ندیده است تا دوباره بازسازی کند. او در حقیقت باید تصویراتاق را در ذهن خود خلق کند و همین امر است که باعث می‌شود یافتن مسیر برای او همچون رازی بزرگ جلوه کند.

اما بینایان، به دلیل استفاده از منطق تقریبی در شناخت حقایق، از درک جزئیات موانع پیش رو عاجزند و همین امر است که باعث می‌شود حرکت در مسیر زندگی برای آن‌ها معمولاً با شکست همراه باشد، چرا که در رویارویی با مسائل زندگی در بسیاری از موارد منطق تقریبی کارساز نیست و باید از منطقی دوارزشی برای حل مسأله کمک گرفت. البته استفاده از منطق دوارزشی توسط نابینایان در موارد زیادی سرعت عمل را از آن‌ها می‌گیرد و همین امر است که باعث می‌شود افراد بینا تصور کنند نابینایان در حل مسائل معمولی زندگی روزمره ناتوانند. آنچه مهم است این است که چشم در بعضی موارد ابزار مناسبی برای مقابله با مسائل و در مواردی دیگر مانعی برای درک حقایق است. باید دید چه دیدگاهی برای مشکلی که با آن مواجه هستیم مثرتر است؛ دیدگاه مبتنی بر بینایی یا نگرشی برخاسته از منطق دوارزشی نابینایان.

کسی که می‌بیند، به دلیل تجربه غلطی که صرفاً از دیدن خود به دست آورده

است، کوتاه‌ترین مسیر برای رسیدن به هدف را خط راست می‌پندارد (!) و اغلب سعی می‌کند در عبور از منحنی زندگی خود برای رسیدن به نقطهٔ بیشین آن از خط راست گذر کند، غافل از آن که لزوماً موفقیت در انتهای خطی راست قرار نگرفته و برای ظفرمندی بر ناملایمات، گاهی اوقات، باید از کوتاه‌ترین راهی که متأسفانه راست نیست عبور کرد. اما ناپینا این تجربهٔ ارزشمند را در زندگی کسب کرده است که فراز و نشیب راه، لازمهٔ زیبایی آن است و آن که از مسیری صعب عبور می‌کند برتری خود را بر دیگران به اثبات می‌رساند.

۲۰۳ پرسید: چه رازی؟

— فرزند دوم ما در راه است.

— راست می‌گویی؟

— تقدیر چنین بود که من کودکانم را با فاصله تربیت کنم تا از عهدهٔ آن به نیکی برآیم.

۲۰۳ از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. برخاست و تمام محله را از آمدن طفل باخبر کرد. وقتی ۲۲۲ به خانه آمد جشنی در خانه برپا شد. نمی‌دانستند از خوشحالی چه کار کنند. دیگر لازم نبود که از پرورشگاه بچه بیآوریم. ۲۰۳ گفت: من دوست دارم فرزندانم دختر باشد.

— تا قسمت چه باشد. من دوست دارم سرآمد باشد.

— خواهد شد. تو نشان دادی که در تربیت فرزند از هر مادر بینایی تواناتری.

دیری نگذشت که دختر ما به دنیا آمد. او را صد و چهل و یک^۱ نام نهادیم. ۱۴۱ خیلی زود به حرف آمد. حدود یک سال داشت که به خوبی جمله‌بندی می‌کرد و بدین دلیل بود که من گاهی اوقات او را طوطی صدا می‌زدم.

۳۱۱ گفت: پس بی دلیل نیست که او اکنون به رشتهٔ ادبیات علاقه‌مند شده است.

قسم می‌خورید مادر جان که ۱۴۱ هم ناخواسته خودمقلوب شد؟

— باور کن. برای خود من هم این مسأله واقعاً عجیب است. در مورد علاقه‌مندی او به رشتهٔ ادبیات، حرف تو کاملاً درست است. او حرف زدن را از من آموخت اما

$$(۱۴۱)_۵ = ۵ + ۴۰ + ۱۱$$

مطالبی می‌گفت که از من یاد نگرفته بود و انگار روز به روز دایرةالمعارف اندیشه‌اش را وسعت می‌داد. فکری به ذهنم رسید. آیا دیدن نیز قابل توسیع است؟ یعنی آیا بچه‌ای که می‌تواند ببیند، روز به روز دیدن خود را وسعت می‌دهد؟ می‌دانستم که می‌توان دیدگاه را وسعت داد، اما آیا خود دیدن هم قابل گسترش است و آیا می‌توانیم با زیاد نگاه کردن شیوه‌ای جدید را در دیدن ابداع کنیم؟ کسی که زیاد می‌گوید یا می‌نویسد شیوه‌های جدید سخنوری را خلق می‌کند و به اصطلاح، صاحب سبک می‌شود. آیا کسی هست که در نوع دیدن صاحب سبک باشد؟

۱۴۱ حدود دو سال داشت که من پدر را هم از دست دادم. اگر ۲۰۳، ۲۲۲ و ۱۴۱ نبودند فقدان مادر و پدر برایم بسیار طاقت‌فرسا می‌شد، ولی وجود این سه نفر در کنارم ناملایمات را برایم آسان می‌کرد. ۱۴۱ به سن چهار سالگی رسیده بود که فرزند سوم ما یعنی دویست و دوازده^۲ به دنیا آمد.

۳۱۱ با خوشحالی گفتم: یعنی همسر من! داستان دارد به قسمت‌های هیجانی خود نزدیک می‌شود! و مطابق معمول، ناخواسته نام او هم خودمقلوب شد!
 — ۲۱۲ در زمانی به دنیا آمد که ۲۰۳ حدود پنجاه سال سن داشت و از این رو امیدی نمی‌رفت که او بهره‌ای از هوش ما را به ارث برده باشد!
 — ولی او هم از هوش شما بهره برده است، گرچه خودش معتقد است که اصولاً هوش وجود ندارد و آنچه مهم است پشتکار و تلاش می‌باشد.
 — او اعتقادات خاص خود را دارد.

— او خیلی عجیب است. خیلی وقت‌ها به من می‌گفت: فکر می‌کنی زمانی برسد که بتوانند یکی از چشم‌های مرا به جای چشم مادرم بگذارند؟ گاهی اوقات در خانه چشم خود را برای مدتی با دستمال می‌بندد و می‌گوید می‌خواهم مادرم را درک کنم.
 — نمی‌دانستم ریاضی خواندن تا این حد روی او اثر گذاشته است!
 — یک بار به من گفتم: دوست دارم با چشم بسته سر کلاس بروم و به دانشجویمان درس بدهم و ببینم این کار چه قدر سخت است.
 — او درست بشو نیست.

$$(۲۱۲)_5 = 40 + 3 + 10 + 42$$

— ادامه دهید مادر جان.

— بله. خوشبختانه ۲۱۲ هم بینا بود و نگرانی من از نابینا شدن فرزندانم بی‌مورد بود. ۱۴۱ و ۲۱۲ اختلاف سنی کمتری نسبت به ۲۲۲ و ۱۴۱ داشتند و از این رو وقتی ۱۴۱ در مدرسه چیزی را یاد می‌گرفت ۲۱۲ هم سعی می‌کرد چیزهایی از او فرا گیرد. این عادت ۲۱۲ شبیه دوران کودکی خودم بود. یادم می‌آید وقتی کوچک بودم همیشه از این که پدر و مادرم مرا به مدرسه نگذاشته بودند ناراحت بودم و وقتی خواهرم به مدرسه می‌رفت و چیزی یاد می‌گرفت با التماس از او می‌خواستم به من هم یاد بدهد، اما او می‌گفت: چگونه می‌توانم چیزی به تو یاد دهم؟ تو که چیزی نمی‌بینی. می‌گفتم: خواهش می‌کنم شکل حروف را روی دستم رسم کن تا در ذهن بسپارم. و او با اکراه قبول می‌کرد و می‌گفت: ”نمی‌دانم چه وقت می‌خواهی از این چیزی که یادت می‌دهم استفاده ببری. سواد فقط به درد بیناها می‌خورد.“ اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم می‌فهمم که واقعاً خواهرم درست می‌گفت که خواندن حروف فقط به درد بیناها می‌خورد.

۱۴۱ به سن ۹ سالگی رسیده بود و او هم مانند ۲۲۲ لبریز از سؤال‌های عجیب

و غریب بود. روزی از من پرسید: چگونه می‌شود بی‌کلام چیزی را بگوییم؟

— فکر می‌کنم با اشاره. گاهی اوقات احساس می‌کنم کسانی که در اطراف من هستند با اشاره چیزهایی به یکدیگر می‌گویند که من نفهمم.

— اما این فقط یک احساس است. از کجا مطمئن هستید که این گونه است؟

— این را بارها به پدرت گفته‌ام و اکنون به تو هم می‌گویم. وقتی احساسم چیزی را به من می‌گوید، هرگز دروغ نمی‌گویم. من باید به احساسم اعتماد کنم همان طور که تو به چشم‌ت اعتماد داری.

— دوباره می‌پرسم، ماما. چگونه می‌شود بی‌کلام چیزی را بگوییم؟

— دوباره می‌گویم. احساس می‌کنم با اشاره.

— و چگونه می‌شود بی‌چشم چیزی را ببینیم؟

— مطمئنم با قلب. من وجود ۲۲۲۲ را همیشه با قلبم می‌بینم.

— تو به ماوراءالطبیعه اعتقاد داری ماما؟

— لازم نیست برای آن که به چیزی اعتقاد داشته باشی آن را ببینی، چون اگر این گونه باشد من باید به همه چیز شک کنم.

شادی حضور ۱۴۱ و ۲۱۲ در زندگی ما چیزی نبود که قابل وصف باشد. خانواده کوچک ما به شادی گذشته خود بازگشته بود و دوباره امید در دل من و ۲۰۳ زنده شده بود، اما انگار قانون طبیعت این است که خوشی‌ها پایدار نباشند.

۳۱۱ با تعجب پرسید: چرا؟

— یک روز که ۲۲۲ به خانه آمد روزنامه‌ای در دست او بود. ۱۴۱ پرسید: این چیست؟ خبر مهمی چاپ شده؟ تو که هیچ وقت اهل روزنامه خریدن نبودی.

— چیز مهمی نیست.

۲۲۲ از خانه خارج شد. به ۱۴۱ گفتم روزنامه را بیاور و بین آیا خبر مهمی در آن است؟ ۱۴۱ روزنامه را نگاه کرد. قسمتی از یک صفحه بریده شده بود. ۱۴۱ گفت: عجیب است. چرا این قسمت را بریده است؟

— نمی‌دانی چه مطلبی در آن قسمت نوشته شده بوده؟

— نمی‌شود فهمید.

۱۴۱ را مجبور کردم که همان لحظه حاضر شود و برای خریدن یک روزنامه مثل آن از خانه خارج شدیم. وقتی روزنامه را خریدیم ۱۴۱ به قسمت مورد نظر نگاه کرد. آگهی پذیرش دانشجو برای ادامه تحصیل در دانشگاه یکی از کشورهای خارجی بود. احساس خلا کردم. یعنی ۲۲۲ می‌خواست از ما بگریزد؟

— اسم این کارگریز نیست مامان. او می‌خواهد برای ادامه تحصیل برود.

— یعنی نمی‌شود همین جا در کنار ما به تحصیلش ادامه دهد. من خیلی به او وابسته‌ام. اگر او برود از غصه می‌میرم.

— ولی پیشرفت او مهم‌تر است.

— می‌دانم دخترم. و به همین دلیل تحمل خواهم کرد.

اما وقتی ۲۲۲ به خانه برگشت نتوانستم خودم را کنترل کنم. بی اختیار گفتم: نمی‌شود نروی؟

— کجا؟

- برای ادامهٔ تحصیل.
 - شما از کجا فهمیدید؟
 - می‌دانی که نمی‌توانی چیزی را از من مخفی کنی.
 - هنوز چیزی مشخص نیست.
 - ولی تو خواهی رفت.
- ۲۲۲ هیچ نگفت و از خانه بیرون رفت. می‌دانستم که او هم در دل ناراحت است. مجبور شدم موضوع را به ۲۰۳ بگویم. بغض گلوش را گرفت و گفت: ما بیشتر دو دوست بودیم تا پدر و پسر. چرا می‌خواهد برود؟
- نمی‌دانم.
 - ناگهان ۲۰۳ از خوشحالی قهقهه زد. پرسیدم: چیزی فهمیدی؟
 - فهمیدم برای چه می‌خواهد برود.
 - برای چه؟
 - او می‌خواهد جراح چشم شود!
- چنان مطمئن این جمله را ادا کرد که جرأت نکردم با او مخالفتی بکنم. ادامه داد: او بر می‌گردد و چشمان تو را معالجه خواهد کرد.
- بعید می‌دانم.
 - چرا؟
 - من پسرمان را بهتر از تو می‌شناسم. آن قدر احساساتی نیست که علاقه‌اش را برای ادامهٔ تحصیل به چشمان من وابسته کند. به علاوه او نمی‌تواند جراح شود.
 - چرا؟
 - دل این کارها را ندارد.
- وقتی ۲۲۲ به خانه برگشت ۲۰۳ از او پرسید: در چه رشته‌ای ادامهٔ تحصیل خواهی داد؟
- کامپیوتر.
 - فکر می‌کردم جراح چشم بشوی.
 - چرا؟

- مگر دوست نداری چشمان مادرت را روزی معالجه کنی؟
- من نمی‌توانم خودم این کار را بکنم ولی شاید روزی به طریقی پاسخ سوالم را بیابم.
- چه سؤالی؟
- ۲۲۲ آهی کشید و گفت: این که هوش مصنوعی چه فرقی با هوش طبیعی دارد؟
- می‌دانی که من سواد ندانم. واضح‌تر بگو.
- ولی شما خیلی قشنگ صحبت می‌کنید، حتی بهتر از یک ادیب. مادر تمام صحبت‌های شما را که در مراسم عقد برای او گفته بودید برایم تعریف کرده است. فکر نمی‌کنم یک آدم بی‌سواد بتواند این قدر قشنگ صحبت کند. به نظر من سواد داشتن به این نیست که آدم خواندن و نوشتن بلد باشد. در حقیقت درک حقایق هستی بزرگ‌ترین دانش است. این‌ها چیزهایی است که مادرم به من یاد داده است و شاید از خود شما آن را یاد گرفته باشد.
- ولی نگفتی هوش مصنوعی چیست.
- هوش مصنوعی شاخه‌ای از علم کامپیوتر است که به بررسی شیوه‌های استدلال و تفکر می‌پردازد. بین محاسبه کردن، مثلاً به وسیله ماشین حساب، و هوش مصنوعی تفاوت بسیار بزرگی وجود دارد. در محاسبه، ما بر اساس یک سری قواعد مشخص عمل می‌کنیم و می‌توانیم این اعمال را به یک دستگاه آموزش دهیم تا بدون به کار بردن هوش فقط با انجام اعمالی تکراری مسأله را حل کند. اما اگر قرار باشد تفکری نو برای حل مسأله ارائه دهیم باید ابتدا بررسی کنیم که منظور از مسأله به طور کلی چیست. منظورم این نیست که آن مسأله خاص را بفهمیم بلکه باید بفهمیم که نفس سؤال برای مغز ما چه معنایی دارد و...
- امیدواری از حرف‌هایی که گفتی چیزی فهمیده باشم؟
- امیدوارم. یعنی اصلاً چیزی نفهمیدید؟
- شوخی می‌کنم. چیزهایی دستگیرم شد. من فکر می‌کنم مسأله، یعنی چیزی که به مغز بدهند و در برابر آن انتظار داشته باشند که پاسخی از طرف مغز داده شود.
- کاملاً درست است. مغز چگونه به حل مسأله می‌پردازد؟

— بر اساس چیزهایی که آن‌ها را به عنوان درست می‌شناسیم دلیل می‌آوریم.
 — نکته کوچکی در این جا وجود دارد. ما باید به هوش مصنوعی خود طوری مفهوم درست را بیاموزانیم که بتواند برای خود چیزهای درست جدید خلق کند. این همان کاری است که یک کودک با جمله‌سازی انجام می‌دهد. ما به کودک یاد می‌دهیم که این طرز حرف زدن درست است و او بر اساس چیزهایی که آموخته جمله‌های درست جدید می‌سازد. برای آن که یک هوش مصنوعی بسازیم باید درستی، برخی چیزهای درست و قواعد نتیجه‌گیری را یاد دهیم و به علاوه طوری او را طراحی کنیم که بتواند قواعد جدید استنتاج را برای خود ابداع کند. برای این کار او باید از ریاضی، منطق، فلسفه، روانشناسی، هنر، جامعه‌شناسی و اصولاً هر نوع علم انسانی یا علوم پایه اطلاع داشته باشد و نیز دارای قدرت خلق مفاهیم و احکام نو در این علوم باشد.

— همه این‌ها درست، ولی به مسأله نایبایی مادرت چه ربطی دارد؟
 — یک نایبنا همانند یک کامپیوتر عمل می‌کند. او بدون دیدن، حقایق را می‌بیند و تجزیه و تحلیل می‌کند. باید از منطق دوازدهم برای استدلال بهره بگیرد. اگر تصویر یک پدر و پسر را به یک فرد بینا بدهید، با یک نظر می‌گوید که به هم شبیه هستند یا نه. مثلاً ممکن است بگوید چشم و ابروی پسر به پدرش رفته است. اما اگر همین دو تصویر را به یک کامپیوتر بدهید باید کلیه جزئیات دو عکس را نقطه به نقطه در حافظه خود ذخیره کند، آن را تجزیه و تحلیل کند و بر اساس تعریفی که از قبل در مورد شبیه بودن به او داده‌اند اظهار نظر کند. یک نایبنا هم در این مورد درست مثل یک کامپیوتر عمل می‌کند. اما اگر ما بتوانیم کامپیوتری هوشمند بسازیم در حقیقت می‌توانیم توقع داشته باشیم که شیوه خلق مفهوم شباهت و ابداع روش‌های سنجش تشابه را بیافریند و به دست دهد. وقتی بتوانیم هوش مصنوعی بسازیم می‌توانیم کامپیوتر نایبنا را به یک هوش مصنوعی بینا تبدیل کنیم. در مورد مادر من، هنوز کسی نمی‌داند که چشم او نمی‌بیند یا عصب‌های او فرمان دیدن را به مغز صادر نمی‌کنند و یا مغز او در تجزیه و تحلیل داده‌های مربوط به دیدن ناتوان است. البته او خود معتقد است که این امر نه ناتوانی که عین توانایی او می‌باشد و

این اعتقاد برای من قابل احترام است.

لبخندی به ۲۲۲ زدم. نمی دانم می شد نام کاری را که من با لبم انجام می دهم لبخند بگذارم یا نه. به هر حال این شیوه حرکت لب در لبخند را من به وسیله لمس کردن لبخند فرزندانم آموخته بودم و هر چه بود تعبیر من از لبخند این بود. گفتم: هم من و هم پدرت تا حدودی چیزهایی از هدف تو فهمیدیم. توقع نداشته باش که ما به خوبی تو مطلب را درک کنیم. به هر حال ما حاضریم تمام زندگی خود را فدای ادامه تحصیل تو کنیم، نه به این دلیل که روزی برای من فایده‌ای داشته باشد بلکه از آن جهت که تو به قله دانش برسی. ۲۲۲ گفت: دانش قله ندارد. بشر همواره در جست و جوی پله‌ای برای ترقی است و این پله‌ها راه به بی نهایت دارد.

۳۱۱ گفت: چه پسر روشنفکری دارید. فکر نمی کنید این روشنی فکر او به خاطر آن است که شما توانسته‌اید نگاه روشنی در فرزندانان ایجاد کنید؟
— شاید. برای همین روشنفکری او بود که بیشتر دوستش داشتم و رفتن او برایم غیر قابل تحمل بود.

روز رفتن ۲۲۲ فرا رسید. می خواستم برای او هدیه‌ای مناسب تهیه کنم اما هر چه فکر کردم چیزی که یادگاری خوبی از طرف من باشد به ذهنم نرسید. ناگهان جرقه‌ای به مغزم زد. با خود گفتم برایش شعر می گویم. ولی این کار را تا کنون انجام نداده بودم. البته پدرم قبلاً شعر می گفت و من با چم و خم این کار آشنا بودم. ولی شعر گفتن برای یک نابینا کار سختی است. یک فرد بینا کلمات را روی کاغذ می نویسد، قافیه‌ها را کنار یکدیگر یادداشت می کند و وقتی به بیت‌های بعدی می رسد بیت‌های قبلی را در جلوی چشم دارد تا انسجام بین گفته‌هایش حفظ شود. ولی من باید بیت بیت شعری را که می سرودم در ذهن خود حک می کردم و این کار غیر از حافظه قوی به حافظه سریع نیاز داشت. عشق به ۲۲۲ توانایی انجام این کار را به من داد. از ۱۴۱ خواستم که شعرم را با اعداد رمزی که به او آموخته بودم بنویسد تا در هنگام رفتن به ۲۲۲ بدهم. وقتی ۲۲۲ در اتاق نشسته بود شعر را جلوی چشم گذاشتم و با خجالتی توأم با نگرانی از اتاق خارج شدم. نگران بودم مبادا از شعر من احساساتی شود و از تصمیم رفتن منصرف شود. یکی دو ساعت بعد ۲۲۲

از اتاق بیرون آمد. سرش را روی پایم گذاشت و گریست. پرسیدم: توانستی رمز را بفهمی؟

— بله. چرا این رمز را به من یاد نداده بودید؟

— برای چنین روزی نگاه داشته بودم. چگونه رمز را کشف کردی؟

— زیاد سخت نبود.

۲۲۲ کاغذی که ۱۴۱ نوشته بود را آورد و از روی آن توضیح داد. من آن کاغذ را هنوز هم نگه داشته‌ام.

۳۱۱ پرسید: می‌شود من هم آن را ببینم؟

— باید خودت آن را در بین کاغذهایم پیدا کنی. کاغذها خیلی زیاد است و این کار وقت می‌برد.

خوشبختانه ۳۱۱ توانست کاغذ شعر را خیلی زود پیدا کند. با تعجب به آن نگاه کرد و پرسید: ۲۲۲ بدون راهنمایی توانست این همه رمز را کشف کند؟^۳

۴'۱۵.۳"۵۲"۱'۶۲".۳۶.۱۴'۴.۱"۳'۲.۴'۵'.۳"۴.۲۲".۶'۲"۶۲"

۳۶۵'.۴"۶.۲"۱.۷۱۴۴'.۳"۴۴'.۴'۵'.۱"۳"۱".۴۲".۸'۶"۲".۶.۱"۳"۶۲"

۱۷.۲۲"۱۱'.۴'۲۲"۱۵'.۸'۹'۳'.۶"۷۱۵'.۱۶'۴".۳"۵۲"۱'۶۲"

۱۷.۲۲"۱۱'.۴'۵'.۲۵۱۲".۱۶'۴".۶.۵۴'۵.۷'۱'۳".۶.۶'۲"۶۲"

۱۱'۵'۲'۵.۴'۱'۲'۶۱'۴'.۴"۶.۲"۱.۶"۶۱۵۴'.۴"۶۱۵'.۵"۱۲۴".۲'۵'۴'

۴۱'۴۵'.۲"۶۱'۴".۲۲"۱۱'.۴'۵'.۵"۶۱۲.۱۶'۴".۶.۸"۲"۶۲"

۴"۶.۲'۵.۴'۱'۴۱۵'۱'.۸'۳'۲'.۱"۳'۲.۴'۲"۱.۲۳"۲'۶'۴"۵.۱۶'۴"

۲۶'.۴'۳"۶.۱'۲'.۳'۸۹"۵۱۱'.۱۷.۲۱'۳".۱۱'۵'.۴'۱۴۲".۴"۶.۴۶۲"

۴'۵'.۶"۴۱.۲"۱.۴'۱'۶'۴"۱۱'۴'.۳۶۵'.۴"۶.۲"۱.۴۱۴۵.۲۵.۴'۵'

۶۲"۵'۵.۲'۱۸'۲".۴'۱'۳"۶۴'.۲'۲"۴۱'.۲'۲".۱۷.۲۱'۳"۴'.۴"۶.۴۶۲"

^۳ اگر این قسمت برایتان خسته کننده است بدون آن که داستان را از دست دهید می‌توانید به فصل بعدی بروید، گرچه بد نیست رمزاعداد را یاد بگیرید.

۴'۵'.۱۲'۲".۱۲"۷۳".۵'۴۱۲"۴'.۴۲".۳۵۱۵'.۵۱۳'.۲۸۵".۵'۱'۶'۴"
 ۳۶۵'.۴"۶.۲"۱.۴۱۲"۴'.۲'۵'۴'.۲۲".۴۱'۲'۲"۱۵'.۸'۶"۲".۶.۱"۳"۶۲"
 ۲'۲".۲۴'۱۵'۱'.۲۱'۳".۴'۵'.۶"۱۵'۵۱۴'.۳۲"۱۱"۱۵'.۴'۱'۳"۶۴
 ۶۲"۵'۵.۴"۱۲"۱'۲'.۱۶'۴".۱۱'۵'.۶"۱۵'۵.۵'۴۱۲"۴'.۲۱'.۴"۶.۵'۶۲"
 ۴'۵'.۲'۵.۷'۴'۲"۱'.۴۲".۳۵۱۵'.۲۱.۴۲"۴'.۲'۶۲"۱'.۶'۱۶"۴"۴'
 ۲'۲".۲"۶۱'.۱۷.۲۱'۳".۴'۵'.۲'۲"۴۴'.۴۶۲۱۲"۵.۲۱۷.۲'۶۲"
 ۴'۵'.۱۲'۲".۲"۶۳"۵'.۴۳'۴'.۱۷.۲۲"۴"۶.۳۳"۴'۱۵'.۴"۶۶'۴"
 ۶۲"۵'۵.۱۷.۲'۸'.۴'۱'۴۵۴'.۱'۲'۲۱۲"۵.۴'۵'.۷'۱"۳'.۶.۳"۷'۶۲"
 ۲'۲".۲۲'۱۵'۱'.۲"۶۷.۶.۳"۲.۴'۲"۴۴'.۴'۲"۱.۴"۸۱"۱'۲".۲'۵'۵'۴
 ۲۱۷.۲'۶۱'۱'.۴'۵'.۲۴'۱۵'۴'.۱۵'۴۲"۱'۵'.۴۵'۱'۱.۹'۲۶۲"
 ۴'۵'.۲'۵.۵'۵'۲'۴'.۲'۲".۲۴'۱'۲"۴'.۲۵۴"۲".۱۷.۱۱'۵'.۷۵'۴۲'۱'
 ۲'۲".۴"۶.۲۱'۳".۴'۵'.۲۴'۱۵'۱'.۴'۱'۲'۵'۴'.۱۵'.۲"۱.۴'۲"۶۲"
 ۳۱۵'.۱۱'۵'.۴'۱۴۲".۳"۶۴.۵۲".۳'۸۹"۵۵۱.۱"۲"۲۱۵'.۴"۶
 ۳۶۵'.۲'۵.۴"۶.۵۶'۴"۱'.۲۲"۱۱'.۴'۱۴۲"۴".۴۲"۱'۱۱'.۵'۶۲"
 ۳"۷'۲".۴'۵'.۵'۱۱'۱۲۳'.۱۶'۴".۱۱'.۵'۶۲".۳۳"۴'۴'.۱۱'.۸۴'۱'۴
 ۱۱'۵'.۸'۱"۹.۱'۲'.۱'۱۴۲'۱۲".۱۶'۴".۳۶۵'.۲"۶۴'.۴'۵'.۶'۶۱'.۲'۶۲"
 ۲'۲".۲۶"۶۱۵'۱'.۲۷'۴.۴'۲"۲'۴'.۲۱'.۲'۴'۱۵'.۱'۱۴۴'.۲'۵'۱'
 ۳"۱۱'۴۴'.۲"۶۷۱'.۲۱'۱۱'۱'.۲۲".۴'۷۱۲".۶.۲۲".۱"۲۶۲"
 ۲۲".۴'۷۱۲"۴'.۲'۲".۲۱'۸'۲"۶۷۱'.۳"۴'۷'.۱۷.۹'۴۱".۴۳'
 ۱۵'.۷۴'۱۵'.۵۴'.۴'۱'۲'۵'۴'.۲۲".۴'۲"۴۲'۱۵'.۸'۶"۲".۶.۱"۳"۶۲"
 ۲"۱۸'۱'۴'.۴'۵'.۷۵'۴۵.۲'۲"۴۴'.۲۱۷.۱"۲"۲۱۵'۴".۳"۶۴'
 ۸۱'۸'.۴۱'۲'۲".۳۶۵'.۵'۴۱۲"۴'.۲۱'۳".۴"۶.۷'۱'۵'.۸۸"۶۲"

۲'۲" . ۵'۳" ۱'۵' ۱'۲۲" . ۴'۷۱۲" ۴'۶'۲" . ۲۲" ۱۲" ۴' . ۱۷ . ۳' ۸۴
 ۲'۶۱'۴' . ۱۱' . ۳۱۵' . ۲۶'۲" . ۸۱۳' ۱' . ۳" ۶' . ۱۷ . ۵' ۷۴۴' . ۴" ۶' . ۴۶۲"

— او خیلی باهوش است. در حقیقت روشی هوشمندانه را به کار برد.

— برایم توضیح دهید.

— ۲۲۲ روش خود را به این شکل توضیح داد: چیزی که به سادگی می‌شود فهمید این است که شما برای هر حرف یک عدد در نظر گرفته‌اید. اعداد انتخابی شما ۱، ۲، ...، ۹ و ۱۰، ۲۰، ...، ۹۰ و ۱۰۰، ۲۰۰، ...، ۱۰۰۰ هستند که به جای ۱۰ تا ۹۰ از ۱' تا ۹' و به جای ۱۰۰ تا ۹۰۰ از ۱" تا ۹" و برای ۱۰۰۰ از ۱''' استفاده کرده‌اید. پس شما با این اعداد حروف را می‌سازید و از کنار هم گذاشتن آن‌ها کلمه به وجود می‌آورید. کلمات را هم با نقطه از یکدیگر جدا می‌کنید. اکنون باید بفهمیم هر عددی به جای چه حرفی قرار گرفته است و این درست همان قسمتی است که احتیاج به اندکی استدلال دارد و وقت مرا گرفت. در متن شما فقط یک عدد هست که به تنهایی آمده است، یعنی ۶. تنها حرفی که در فارسی به تنهایی معنا دارند "و" و "ز" می‌باشند که "ز" معمولاً در اشعار به کار می‌رود. البته واضح است که این نوشته یک شعر است چون سطرها یکی در میان به ۶۲" ختم میشوند و البته سطر اول نیز چنین است و این نشان می‌دهد که ۶۲" بخش انتهایی قافیه انتخابی شماست. با این حال چون ۶ خیلی زیاد استفاده شده است به نظر می‌رسد که باید معادل "و" باشد و به قول شما وقتی حسمان به ما چیزی می‌گوید باید آن را باور کنیم. پس به جای ۶ در متن حرف "و" قرار می‌دهیم.

در بین کلماتی که می‌توان به عنوان قافیه انتخاب کرد و حرف ماقبل آخر آن‌ها "و" است، حرف آخر "ا" یا "ز" بسیار متداول‌تر است و کلمات مختوم به "وا" معمولاً در قافیه به صورت سه حرفی می‌آیند که با این متن جور در نمی‌آید و لذا نتیجه می‌گیریم که ۲" یعنی "ز". در متن به ۶۲" ۵' ۵' بر می‌خوریم و چون می‌دانیم ۶ و ۲" به ترتیب "و" و "ز" هستند پس این کلمه چهار حرفی "ورطه" یا "ورنه" است که هر دو در شعر متداول است و دومی به معنی وگرنه می‌باشد. به هر حال نتیجه می‌گیریم که ۵ یعنی "ه". ولی ۵' نمی‌تواند به معنای "ط" باشد چون ۴' ۵' خیلی

زیاد در شعر آمده است و کلمه‌ای دو حرفی که به "ط" ختم شود نباید این قدر در شعر تکرار شود، چرا که این کلمه می‌تواند "بط"، "خط" یا "شط" باشد. پس ۵ یعنی "ن".

کلمه ۲۱ "۲" زیاد در متن تکرار شده است و تنها کلمه‌ای که حرف اول آن "ر" باشد و دو حرفی باشد و زیاد کاربرد داشته باشد "را" است. پس ۱ یعنی "۲". به همین ترتیب چون ۱۷ زیاد ظاهر شده است و معنی ۱ را اکنون می‌دانیم می‌توانیم نتیجه بگیریم که ۷ یعنی "ز".

این استدلال را می‌توان ادامه داد و همه حروف را تعیین کرد. مثلاً کلمات آخر دو مصرع اول شعر به "رور" ختم می‌شوند. کلماتی به این صورت که با معنی باشند سرور، شرور، ضرور، غرور و مرور هستند. به این ترتیب...^۴

— فهمیدم پسر. پس تو توانستی شعر مرا بخوانی.
— البته مادر.

— خوشحالم که توانستم بالاخره هنری از خود داشته باشم. همیشه از این که نمی‌بینم و نمی‌توانم از ۲۰۳ هنر قالیبافی را یاد بگیرم ناراحت بودم.
— من به تو افتخار می‌کنم مادر.

وقتی ۲۲۲ از پیش ما رفت من رنگ زرد را دیدم. چیزی شبیه عدد هزار و سیصد و بیست و یک^۵ بود. با رفتن او انگار تمام روزنه‌های بینایی بر من بسته شد.

^۴ البته روش ارائه شده در این جا روشی کلی برای کشف رمز است که مثلاً برای خواندن متون باستانی به کار می‌رود، ولی برای کشف رمز ساده‌ای که در این جا آمده است راه بسیار ساده‌تری نیز وجود دارد.

$$(۱۳۲۱)_۵ = ۷ + ۲۰۰ + ۴۵$$

۵

ذره

نوشته‌ایم برایوان چشممان با اشک

۵۷۱۲".۲۱۲".۴"۳"۲۱۲".۵۷۱۲".۲۱۲".۵'۴'۱۷

بچه‌ها بزرگ می‌شوند، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم. ۲۲۲ رفته بود و خانه ما تاریک شده بود. ۱۴۱ بیست و چهار ساله شده بود و ادبیات می‌خواند و ۲۱۲ بیست سال داشت و تحصیل ریاضیات می‌کرد. ۲۱۲ بیشتر از همه فرزندانم به سوالات فلسفی می‌پرداخت. همیشه از جبر و اختیار با من صحبت می‌کرد و مدام در مورد عدالت، عقیده‌های گوناگون ابراز می‌کرد.

۳۱۱ با لبخند گفت: او اکنون هم همین اخلاق را دارد.

در همان لحظه ۲۱۲ آمد و گفت: داشتید غیبت مرا می‌کردید؟ صبحانه آماده است. بفرمایید. بقیه منتظر شما هستند.

— خیلی خوشحالم پسرم که همه دور هم هستیم. ۲۲۲ و ۱۴۱ هم بیدار شده‌اند؟

— بله. باید زودتر صبحانه را بخوریم. شاید مهمان بیاید.

— صبح به این زودی؟

— شما که در این چند روز عادت کرده‌اید. می‌دانید که همه مشتاق هستند شما را ببینند.

— ولی آن‌ها سال‌هاست که می‌توانند مرا ببینند.

— آیا این عدالت است که آن‌ها سال‌ها شما را دیده‌اند و شما نتوانسته‌اید آن‌ها را ببینید؟

۳۱۱ گفت: چای سرد می‌شود. بحث‌های فلسفی را بگذارید برای بعد. ۲۱۲ بدون توجه به حرف او ادامه داد: مادر! می‌دانم که عدالت وجود دارد و می‌توانم با هرکسی در مورد این مسأله بحث کنم اما هنوز این مطلب برای خودم به خوبی جا نیفتاده است. بین دانستن و درک کردن تفاوت بسیاری وجود دارد! مردم می‌گویند اگر عدالت وجود دارد پس چرا مادرت نابینا شده است؟ آیا این عدالت است؟ اگر شما گناهی، یا حداقل اشتباهی، مرتکب می‌شدید و به دلیل آن نابینا می‌گشتید، می‌شد بگوییم که عادلانه است اما شما هیچ تقصیری نداشته‌اید و به این وضع دچار شده‌اید.

— مگر چه وضعی رخ داده است؟ مگر من شما را به خوبی تربیت نکردم؟ به حرف مردم اهمیت نده. اعتقاد خودت چیست؟

— بالاخره باید جوابی برای سؤال آن‌ها وجود داشته باشد. آیا نابینایی نقص نیست؟

— هرگز! تو اکنون باید این مطلب را فهمیده باشی. ناتوانی یعنی چه؟

— این که یک نابینا نمی‌تواند خیلی از کارهایی را که ما بیناها انجام می‌دهیم انجام دهد.

— قبول دارم. ولی کارهایی هم وجود دارد که بینایان نمی‌توانند از عهده انجام آن برآیند.

— مثلاً؟

— ندیدن تجربه‌ای است که تو اصلاً نمی‌توانی داشته باشی. ممکن است به نظرت چندان مهم نیاید اما باید بگویم که درک اسرار هستی در ندیدن نهفته است! اگر

مدتی به ندیدن فکر کنی می بینی که تا چه حد می تواند این مسأله در شناخت تو نسبت به رموز هستی مؤثر باشد. دنیا لبریز از راز و رمز است و کسی که به زبان این رموز آشنا باشد آن را خواهد فهمید.

۳۱۱ گفت: چرا نباید همه از دنیا آگاه شوند و تنها کسانی که با رموز آشنا باشند می توانند آن را درک کنند؟

مادر پاسخ داد: به قول حافظ، مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز، ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست. ندیدن من در خیلی موارد باعث شده تا به این اسرار پی ببرم. کسی که صدایی می شنود، با چشم خود بررسی می کند که این صدا توهم است یا واقعیت ولی یک نابینا باید به کمک منطق، حقیقت را از باطل تشخیص دهد. صداهایی در طبیعت وجود دارند که همچون الهامی تو را به حل مسائلی رهنمون می سازند و شاید تو هیچ گاه نتوانی آن صداها را ببینی. خیلی چیزها هست که اگر بخواهی با دیدن تجربه کنی قادر نخواهی بود. حسی دیگر لازم است که تو را به جوهر هستی برساند و این حس از آن حواسی نیست که بینایان به داشتن آن ها می نازند. برای من نابینایی نعمت بود و برای تو بینایی. مهم این است که هر یک بتوانیم از قابلیت های خود بهره ببریم. هر کسی مسأله خود را به روشی حل می کند. روش حل مسأله مهم نیست، مهم اصولی است که به آن ها معتقدی تا مسأله ات را حل کنی. تو که ریاضی می خوانی می فهمی که منظور من از حل مسأله و اصول چیست. وقتی قرار باشد حقیقتی در ریاضیات کشف گردد مهم نیست چه کسی و به چه وسیله ای آن را کشف می کند بلکه مهم این است که یافته های علمی باید مانند شکوفه ای در بهار خود شکوفا گردند.

۲۱۲ با ناراحتی گفت: اما آیا شکوفه چشمان شما دیر...

— شکوفایی چشمان من این است که شما بتوانید نگاه مرا به عالم منتشر کنید.

صبحانه را خوردند. ۲۲۲، ۱۴۱ و ۲۱۲ هر سه به مادر خود چشم دوخته بودند و با اشتیاق به او می نگریستند. مادر گفت: شما کار دیگری ندارید؟ من و ۳۱۱ را تنها بگذارید. باید حکایت را تمام کنیم. ۲۱۲ گفت: من هم دوست دارم در این جا باشم و قصه شما را گوش دهم. ۳۱۱ متذکر شد: البته قصه نه...

— می‌دانم. حقیقت. من هم دوست دارم حقیقت زندگی مادر را بشنوم.

مادر گفت: ولی تو تمام حقیقت را می‌دانی.

— اشکالی دارد اگر من هم در این جا باشم؟

— چه اشکالی دارد؟ تو هم پیش ما باش.

۳۱۱ گفت: داشتید از زمانی که ۲۱۲ بیست ساله بود می‌گفتید. در آن وقت ۲۰۳

از دوری ۲۲۲ چه می‌کرد؟

— مدتی بود که ۲۰۳ دیگر کار نمی‌کرد و با کمک ۲۲۲ بود که زندگی ما می‌گذشت.

از وقتی ۲۲۲ رفته بود ۲۰۳ گوشه گیر شده بود و بیشتر دوست داشت که تنها باشد.

کمتر حرف می‌زد و اگر چیزی می‌گفت بدخلقی با ما بود. ۱۴۱ ازدواج کرده بود و

سه فرزند داشت.

۲۱۲ گفت: من معتقد بودم این کودکان نسل سوم هم متأثر از نابینایی مادر بزرگشان

هستند و این تأثیر، خوب یا بد، عادلانه نیست. البته فکر نمی‌کردم که نابینایی مادر

ضعفی برای آن‌ها به دنبال خواهد داشت و حتی به این موضوع افتخار می‌کردم.

مادر گفت: نمی‌خواهید پسران را از خواب بیدار کنید که صبحانه بخورد؟ ۳۱۱

گفت: بهتر است بیشتر بخوابد. در راه خیلی خسته شد. راستی نام رمزی پسر ما

چیست؟

— دو هزار و چهل و دو. دیگر خودت باید بتوانی محاسبه کنی.

— بتدریج یاد خواهم گرفت. پس نام او خودمقلوب نشد.

— نه متأسفانه. شما پسر خیلی باهوشی دارید. باید او را خیلی خوب تربیت کنید.

او بهترین هدیه را برای من آورد. هیچ کس یادش نبود.

۳۱۱ گفت: ما خیلی عجله داشتیم. ببخشید که دست خالی آمدیم.

— اشکالی ندارد. ۲۰۴۲ جبران کرد. هدیه او خیلی حساب شده بود. یک ذره‌بین

برایم آورده است.

— ولی ذره‌بین به درد شما...

— بالاخره هدیه بسیار مناسبی است. از او پرسیدم ذره‌بین به چه دردی می‌خورد و

$$(۲۰۴۲)_۵ = ۲۰ + ۱ + ۴۰ + ۱۰ + ۱ + ۲۰۰۱$$

او گفت با آن می‌توانیم ذره‌ها را ببینیم. خندیدم و گفتم من فکر می‌کردم باید ذرات را با میکروسکوپ دید...

۲۱۲ توضیح داد: می‌دانید مادر، ذره کوچک‌ترین چیزی است که می‌توان آن را به راحتی با چشم غیر مسلح دید.

— اما ذره یعنی اتم و به طوری که من شنیده‌ام باید اتم را با میکروسکوپ دید.
 — نه. منظورم ذره به معنای اتم نیست. ذره چیزی بسیار کوچک است که وقتی در جایی در جایی نور تابیده باشد در جلوی پرتوهای نور قابل دیدن است. وقتی در جایی نور می‌تابد انگار ذرات در جلوی آن می‌رقصند. کوچک‌تر که بودم فکر می‌کردم که این ذرات فرشته‌ها هستند که در حال رقص هستند و فکر می‌کردم رقصیدن ذرات در جلوی نور خورشید، نوعی شکرگزاری از نور است چون وقتی نور باشد وجود ذرات معنا پیدا می‌کند و از این رو ذرات، وجود خود را مدیون وجود نور هستند. ذرات می‌دانند که واقعاً در برابری نهایی که نور در اتصال به خورشید دارد هیچ هستند. مادر گفت: ذره را تا نبود همت عالی حافظ، طالب چشمه خورشید درخشان نشود.

۲۱۲ ادامه داد: کودک از همان کوچکی، حتی قبل از آن که به سخن درآید، دیدن را تجربه می‌کند. او با ذرات مقابل نور بازی می‌کند و بتدریج، دید خود را تقویت می‌کند. منظورم از تقویت دید، توانمند کردن چشم نیست. در مورد راه رفتن و دیدن تفاوتی مهم وجود دارد. یک بچه مثلاً دو ماهه، توانایی خود در حرکت کردن و راه رفتن را بتدریج تقویت می‌کند، شیوه‌های گام برداشتن را از مادر فرا می‌گیرد و اندک اندک استفاده از عضلات خود را برای قدم برداشتن شناسایی می‌کند. اما در مورد دیدن، مسأله فرق می‌کند. از همان ابتدا کودک قدرت نگریستن را به طور ذاتی آموخته است و نیازی نیست که مادر این کار را به وی بیاموزاند. او از همان کودکی می‌داند که می‌توان در جلوی نور، ذرات را دید و تنها اشتباهی که در مورد درک حقیقت برای او وجود دارد در تعبیر کردن چیزهایی است که می‌بیند. او فکر می‌کند وقتی ذرات را ببیند وجود دارند و اگر پرتو نوری در کار نباشد، ذرات اصولاً وجود نخواهند داشت. البته به نظر می‌رسد که این دیدگاه پاک آلوده نشده به نگرش

آدم بزرگ‌ها که کودک در مورد وجود و عدم ذرات دارد منطقی‌تر است، چرا که اگر پرتو نوری نباشد آنگاه وجود ذره بی معنی خواهد بود. هر چند ممکن است یک استدلال متکی بر منطق بزرگ‌ترها به او بگوید که ذره وجود دارد صرف نظر از آن که ما او را ببینیم یا نه. آنچه مهم است این است که اگر پرتویی در کار نباشد و ما نتوانیم ذره را ببینیم وجود ذره هیچ فایده‌ای ندارد و...

مادر گفت: صبر کن! چرا این قدر مغروری که فکر می‌کنی اگر چیزی را ببینی وجود آن ارزشمند است و اگر نتوانی ببینی بی ارزش؟

— من منظورم این نیست، ولی خیلی‌ها معتقدند چیزی که نمی‌توانیم آن را ببینیم و وجود آن را درک کنیم بی ارزش است.

— آیا درک وجود چیزها صرفاً وابسته به این است که دیده شوند؟ اعتقاد خودت را بگو. به حرف‌های بی پایه برخی دیگر توجهی نداشته باش. عشق مرا به خودت چگونه می‌بینی؟

— درک می‌کنم.

— ولی به چشم سر قابل دیدن نیست.

— حالا منظورتان را می‌فهمم مادر. اما قبول کنید که دیدن می‌تواند چیزهایی را به شما پیام‌رساند که به هیچ طریق دیگر نمی‌توانید آن‌ها را تجربه کنید. تصویرسازی شما برای رنگ‌ها با استفاده از اعداد روش بسیار جالبی است اما کسی که بتواند رنگ‌ها را ببیند می‌فهمد که درک دیدن رنگ‌ها با احساس تصور آن‌ها خیلی فرق دارد.

— آیا تو می‌توانی یک هیولای هفت سر را در ذهن خود تصور کنی؟

— البته.

— اما تو که تا کنون هیولای هفت سر ندیده‌ای. چگونه مطمئنی که تصور تو کامل است؟

— به هر حال از تصور یک نابینا کامل‌تر است.

— کامل‌تر یعنی چه؟ تو ریاضی خوانده‌ای و نباید بی دقت کلمات را به کار ببری. اگر هیولای هفت سر وجود داشته باشد شاید بتوان دآوری کرد که تصور کدام یک

به آن چیزی که واقعاً وجود دارد نزدیک‌تر است اما وقتی چنین چیزی وجود ندارد تصور تو شاید صرفاً ناشی از تصویرهایی از هیولا باشد که به طور اکتسابی آن‌ها را فراگرفته‌ای. می‌گویند ما چیزهایی را می‌بینیم که دوست داریم ببینیم و اگر این گونه باشد من هم می‌توانستم ادعا کنم که آنچه را دوست داشتم می‌دیدم. آیا تو می‌توانی داستانی بنویسی و در آن کشوری را بسازی که اصلاً وجود ندارد؟

— البته.

— پس ما همگی در ذهن خود زندگی می‌کنیم و می‌توانیم ادعا کنیم که در ذهن خود می‌بینیم. تو می‌توانی کشوری را در ذهنت ببینی که وجود ندارد و به خوانندگان داستان‌توری القا کنی که آن‌ها هم باور کنند چنین دنیایی وجود دارد و هنگام خواندن داستان تمام جزئیات را در ذهن خود تصور کنند. حقیقت امر چیست؟ و آیا این مهم است که کشور داستانی تو حقیقتاً وجود ندارد؟ آن‌ها می‌خوانند و نوشته‌های تو را فرامی‌گیرند و در مورد مطالب آن با یکدیگر بحث می‌کنند. اگر به یک غریبه بگویی ۲۲۲۲، ۳۱۱، ۳۲۲۳، ۲۳، ۲۳۴۲، ۱۱۴۲۰، ۲۰۳، ۱۱۴۴۳، ۳۳۴۰، ۱۰۱۴، ۴۰۴، ۲۲۲، ۱۴۱، ۲۱۲، ۱۳۲۱ و ۲۰۴۲ چه می‌فهمد؟ آیا می‌تواند چیزی جز عدد در این‌ها ببیند؟ اما برای من این اعداد لبریز از مفهوم هستند و به خوبی حقیقت آن‌ها را می‌بینم.

— می‌فهمم مادر. من روزی اعتقادات شما را خواهم نوشت.

مادر آهی کشید، رو به ۳۱۱ کرد و گفت: ظاهراً ۲۱۲ نمی‌گذارد که حکایت ادامه پیدا کند. ۲۱۲ گفت: من باید بروم. باید برای مهمان‌ها میوه و شیرینی بخرم.

وقتی ۲۱۲ رفت، ۳۱۱ گفت: ادامه دهید مادر جان.

— وقتی ۲۱۲ با توازدواج کرد احساس کردم دیگر هیچ جای نگرانی برای آینده فرزندانم نیست و از بابت آن‌ها خیالم کاملاً راحت است. اما انگار قرار نیست خیال انسان حتی برای مدتی کوتاه راحت باشد.

بازگشت به منزل آخر

۲۰۳ = ۰

اگر یک ماهی در دریا بمیرد کسی به حال او دل نمی‌سوزاند ولی وقتی یک ماهی در یک تنگ می‌میرد به چشم می‌آید. مدتی بود که حافظهٔ ۲۰۳ خیلی ضعیف شده بود. او فقط خاطرات گذشته را به خاطر می‌آورد. حتی به گونه‌ای شده بود که گاهی اوقات فراموش می‌کرد فرزندی به نام ۲۱۲ دارد.

۳۱۱ گفت: ۲۱۲ نگران این وضعیت او بود اما معتقد بود این مسأله که ۲۰۳ او را فراموش کرده است نباید بی‌مهری او تلقی شود. دیگران می‌گفتند ۲۱۲ بیشتر باید خود را به پدر نشان دهد تا فراموش نشود و می‌گفتند از دل برود هر آن که از دیده برفت. ۲۱۲ این امر را نمی‌پذیرفت و می‌گفت: "باید دید چگونه می‌توانیم نام پدر را ماندگار کنیم. دیدن، گرچه امر بسیار مهمی است ولی آنچه در دل می‌ماند چیزی است که به دل بیاید نه چیزی که به دیده درآید."

— من هم با این حرف بسیار موافقم دخترم. گرچه شما و خانواده ۱۴۱ در شهری دور از من زندگی می‌کردید و ۲۲۲ هم که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود همان جا زندگی می‌کرد، با این حال شما هیچ گاه از دل من نرفته بودید. مدتی بود که انگار من به تنهایی زندگی می‌کردم، چون ۲۰۳ گاهی اوقات فراموش می‌کردم من کیستم و او کجاست و حتی بعضی وقت‌ها ناپینایی مرا نیز از یاد می‌برد، گرچه ناپینایی من چیزی نبود که به این سادگی از ذهن‌ها برود.

— ۲۱۲ تصمیم گرفته بود کتاب بنویسد. او فهرستی از تناقض‌ها را جمع‌آوری کرده بود و می‌خواست آن را به کتابی تبدیل کند. نمی‌خواست داستان بنویسد. بیشتر علاقه‌مند بود نشان دهد که تناقض‌ها بخش غیرقابل اجتناب زندگی طبیعی هستند. معتقد بود بینایی و ناپینایی که در تناقض با یکدیگر هستند جلوه‌هایی از طبیعتند و ما ناچاریم که با این شیوه زندگی، خود را تطبیق دهیم. این نگاه به طبیعت باعث می‌شد که او پاسخی برای سؤال‌های خود بیابد و از طرفی دیگر سؤال‌هایی جدید را برای او فراهم می‌آورد.

— همیشه همین طور است دخترم. وقتی پاسخی می‌یابی سؤال‌های جدید در برابرت شکل می‌گیرد و از این روست که علم مدام پیشرفت می‌کند.

— می‌فهمم مادر. نگاه شما به مسائل خیلی روشن است و من فکر می‌کنم این نگاه روی فرزندان شما هم اثر گذاشته است. این که کمتر فرزندان‌تان را می‌دیدید شما را ناراحت نمی‌کرد؟

— در حقیقت من اصلاً آن‌ها را نمی‌دیدم.

— نه. منظورم این است که دوری آن‌ها از شما برایتان ناراحت‌کننده نبود؟

— چرا. ولی همان طور که می‌دانی ۲۲۲ بیشتر از قبل به کشور می‌آمد و ما را می‌دید. انگار او فهمیده بود که دیگر فرصتی برای دیدار ۲۰۳ باقی نمانده است و گویی وقت آن رسیده بود که ۲۰۳ به منزل آخرت بازگردد.^۱ با خود اندیشیدم اگر ۲۰۳ بمیرد دنیا برایم غیرقابل تحمل خواهد شد چون بچه‌ها هر کدام به سرزندگی خود رفته بودند و من واقعاً تنها می‌شدم. اما انگار با تقدیر نمی‌توان مبارزه کرد.

^۱ بازگشت به منزل آخر، انتشارات سخن گستر، چاپ اول ۱۳۸۳.

حدود ساعت شش صبح بود. ۲۰۳ مرا بیدار کرد و گفت: بیا کنارم بنشین. از او پرسیدم: می‌خواهی برایت چای دم کنم؟ آهسته سخن می‌گفت و در بین جمله‌هایش نیز وقفه‌هایی طولانی وجود داشت. دستم را گرفت و گفت: فرصتی نیست. بنشین.

— حالت خوب است؟

— تا خوب را چه معنی کنیم. من نتوانستم در این دنیا کاری برای نابینایی تو انجام دهم. گرچه دکترهای زیادی تو را دیدند اما هیچ کدام نتوانستند برایت کاری بکنند و از این بابت متأسفم و از تو عذر می‌خواهم.

— تقصیر تو نبود. تو کار خود را کردی.

— ۲۲۲۲ را هرگز فراموش نکن. او منطقی دیدن را به تو خواهد آموخت.

— هرگز او را فراموش نمی‌کنم. همان طور که تو با این ضعف حافظه‌ات او را از یاد نبرده‌ای.

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه یک آه طولانی بود. احساس کردم دستش در دستم سرد شد. به ناگاه به یاد لحظه‌ای افتادم که حلقه‌ی ازدواج را در دستم کرد. دوباره سرخ‌آبی را دیدم و در یک لحظه سیاهی مطلق تمامی ذهنم را اشغال کرد. به یاد عدد سیصد و یک^۲ افتادم و انگار تازه رنگ سیاه را درک کردم. باید زودتر به همه تلفن می‌زدیم و خبر می‌دادیم. ۱۴۱ آن جا بود ولی شما و ۲۲۲ بی‌خبر بودید. وقتی ۲۲۲ خبردار شد با بغض گفت: «کاش اکنون آن جا می‌بودم تا برای آخرین لحظه او را ببینم.» شما که چند روز قبل، پدر را دیده بودید از شنیدن خبر بهت زده شدید.

۳۱۱ گفت: بله. لحظه‌ی دردناکی بود. صبح وقتی تلفن زنگ زد ۲۱۲ سراسیمه به طرف آن شتافت. انگار منتظر پیغامی بد بود. پرسیدم چه شده است؟ و او در حالی که بغض خود را فرو می‌داد مکتبی کرد و گفت:

به فهرست تناقض‌هایم

مرگ را افزودم.

$$(۳۰۱)_۵ = ۶۰ + ۱۰ + ۱ + ۵^۲$$

و به مادر گفتم
 نام پدر را به بزرگان از دست رفته امسال
 اضافه کن.
 بیچاره پدر،
 این اواخر
 یادش می رفت که یادش می رود.
 و من مدام به خود می گفتم
 اگر نفس کشیدن را از یاد ببرد
 چه خاکی بر سر ریزیم.
 و خاک آن قدر با من غریبه بود
 که از نوشته هایم می گریخت.
 اما فردا
 زندگی را خاک خواهیم کرد.
 کسی چه می داند،
 شاید ما مرده ایم و او به زندگان پیوسته است.
 او اکنون می فهمد
 و به یاد می آورد تمام رنجی را که در این هشتاد و چند سال
 بین مردگان تحمل کرده است.
 همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.
 دست مادرم در دستش بود
 و هیچ کس نفهمید چه کسی لبخند را از لبانش دزدید.
 گل های مرده قالی هایش
 خاطرات ما را خوشبو می کند.
 و من نمی دانم
 چرا مرگ این قدر بی رحم است
 که ما را نمی کشد،

و آن قدر مهربان است
 که او را در آغوش می‌گیرد.
 به مادر گفتم
 بیچاره پدر...
 کسی چه می‌داند،
 تناقض
 مرگ
 پدر...

۳۱۱ ادامه داد: به او گفتم ناراحت نباش عزیزم. این رسم روزگار است. یکی می‌آید و یکی می‌رود. ۲۱۲ پاسخ داد: اما آیا آمدن و رفتن در تناقض با یکدیگر نیست؟

— هرگز چنین نیست و اگر هم این گونه باشد جای نگرانی نیست. دنیا پراست از چیزهای متضاد هم و متناقض با هم. این برای آن است که ما با دقت بنگریم و از آن‌ها به شناخت هستی دست یابیم. ما می‌توانیم چیزهایی را برای خود به عنوان اصل بپذیریم و بر اساس آن به نتایجی دست یابیم. این نتیجه‌گیری‌ها در خود درستند و تناقضی را به وجود نخواهند آورد، اما پذیرش این اصول با درک عینی آنچه در آفرینش اتفاق می‌افتد متفاوت است.

— درک عینی چه مفهومی دارد؟ بیچاره مادر که از درک عینی پدر هیچ نفهمید.
 — درست است که او چیزی نمی‌بیند ولی عینیت فقط به دیدن حاصل نمی‌شود. او در دنیای ذهن خود استنباط‌هایی دارد که شاید برخی از آن‌ها با واقعیت تطابق نداشته باشد. تصویری که او از رنگ‌ها، اشکال و تصاویر دارد ممکن است کاملاً متفاوت با نفس آن‌ها باشد، ولی تو هم نمی‌توانی ادعا کنی که آنچه در مغز تو به عنوان تصویر شکل می‌گیرد عیناً همان چیزی است که وجود دارد. تصویر رنگ قرمز در مغز تو شاید زائیده توهم تو و شاید وابسته به نوع ادراکات تو باشد. نمی‌توان گفت که تو عیناً حقیقت را می‌بینی و مادر از درک آن ناتوان است. فردی بینا که در جستجوی حقیقت است آن را می‌جوید، می‌بیند و می‌یابد اما یک نابینا تنها باید بجوید

تا بیابد. از این روش شاید ابزار ناپیما برای یافتن حقیقت کمتر از یک بیما باشد و بدین دلیل نتواند به نیکی حقیقت را بیابد، اما از طرفی شاید همین فقدان ابزار باعث شود که خطاهای ابزاری او نیز کاهش یابد. کسی که می‌بیند در پی استفاده از لحظه‌ها نیست چون دیدن به لحظه مربوط نمی‌شود و امری است که به طور پیوسته صورت می‌پذیرد، اما آن که نمی‌بیند و می‌خواهد مسائل را مثلاً فقط با شنیدن حل کند باید دقت خود را بر درک لحظه‌ها معطوف سازد.

— به او افتخار می‌کنم. من فکر می‌کنم او خیلی روشن‌تر از من می‌بیند و درک بهتری از فلسفه هستی دارد. اما نمی‌دانم چرا هنوز هم احساس می‌کنم ناپیما یا وضعی است که او را از درک بهتر مسائل باز می‌دارد.

پیرزن بغض خود را فرو داد و گفت: قرار شد برای تدفین و مراسم سوگواری پیش شما بیایم. جسد ۲۰۳ را قبل از حرکت خودمان به مقصد فرستادیم تا ۲۱۲ آن را قبل از رسیدن ما تحویل بگیرد. می‌دانستم که ۲۱۲ از زیر این کار فرار خواهد کرد. او دل آن را نداشت که در دل شب تاریک برای تحویل گرفتن جسد به گورستان برود. همان طور که می‌دانی بهانه‌ای آورد و از این کار سر باز زد. صبح روز بعد به گورستان رفتیم. ۲۱۲ گفت: پیرمرد بیچاره را در پارچه‌ای سپید پیچیده‌اند.

او را تحویل دادند و از فرزندان و نوه‌ها خواستند که صورت ۲۰۳ را ببوسند. در ابتدا ۲۱۲ از این کار امتناع می‌کرد و می‌گفت: چه نیازی به این کار است؟ من از آن جسد بی‌جان وحشت دارم. خاطره‌ای بد برایم باقی خواهد ماند. صحنه‌ای که می‌بینم را هرگز فراموش نخواهم کرد.

— چرا؟ یعنی تو نمی‌توانی خاطرات تصویری خود را کنترل کنی؟ عجیب است که ناخواسته دیدن چیزی را در ذهن مرور کنی که دوست نداری.

— شما هم همین طور هستید مادر. آیا می‌توانید خاطرات ذهنی خود را کنترل کنید؟ من فلسفه بوسیدن گونه‌ی یک جسد را نمی‌فهمم.

اما بالاخره او پذیرفت که این کار را انجام دهد. سپس به سراغ من آمد و آهسته گفت: دریافتم که این کار تنها به دلیل ایجاد آرامش است. من معنای زندگی وجودی را در بوسه‌ای که بر گونه‌ی پیرمرد زدم خواندم. هیچ کس نخواهد فهمید که

من الفبای گذر از منازل را درست در لحظهٔ بوسیدن پدر آموختم^۳.

- من از حرف‌های ۲۱۲ چیزی نفهمیدم. وقتی مراسم تمام شد، در راه بازگشت به منزل، ۱۴۱ گفت: معمایی برای ما پیش آمده است، ما چیزی را گم کرده‌ایم و باید آن را بیابیم. ۲۱۲ پرسید: چه چیزی؟
- معما همین است که چه چیزی گم شده است.
 - کجا آن را گم کرده‌اید؟
 - نمی‌دانم.
 - چگونه چیزی که نمی‌دانیم چیست و کجا گم شده است را بیابیم؟
 - مشکل همین است!
 - لااقل باید ببینیم چه چیزی از کجا گم شده است تا فقدان آن را متوجه شویم.
 - تو می‌توانی هر جا را که خواستی ببینی. می‌خواهم متوجه شوی که مادر با ندیدن خود بهتر می‌تواند این معما را حل کند.
 - ۲۱۲ مکثی کرد و گفت: پدر! ما پیرمرد را از دست داده‌ایم.
 - اما این اصلاً معما نیست.
 - پس چه چیزی می‌تواند باشد؟
 - فکر کن.

معمای سختی بود و برای من که نمی‌توانستم ببینم سخت‌تر. هفت روز را پیش ۱۴۱ و ۲۱۲ ماندم و پس از آن به شهر خود بازگشتم. در این هفت روز مدام به معمای ۱۴۱ فکر می‌کردم. ما چه چیزی را از دست داده‌ایم؟ آیا این مطلب به از دست دادن ۲۰۳ مربوط می‌شد؟

وقتی به خانه بازگشتم احساس کردم کسی در آن جا بوده است. روی زمین کنار پنجره نشستم. از گرمای کنارم می‌توانستم بفهمم که آن شخص در همان جا نشسته بوده است. صدای نفس‌هایش نمی‌آمد، پس او اکنون رفته بود. با دست کنارم را لمس کردم و از فرورفتگی کنارم فهمیدم که درست حدس زده‌ام. احساس ترس شدیدی کردم. ۲۰۳ مرده بود و من هیچ کس را نداشتم که به او پناه ببرم. مغرورتر

^۳ به کتاب بازگشت به منزل آخر مراجعه کنید.

از آن بودم که این موضوع را با فرزندانم در میان بگذارم. باید خودم این معما را حل می‌کردم. چه کسی به خانه من راه پیدا کرده بود؟ دستم را به دیوار گرفتم تا موقعیت خود را در اتاق شناسایی کنم. اتاق ۶ قدم در ۱۲ قدم بود و من از مکان پریر برق که زیر دستم احساس کردم فهمیدم که تقریباً در وسط طول آن قرار دارم. آهسته به طرف آشپزخانه رفتم. احساس کردم شخصی از پشت سرم رد شد و به سمت حمام رفت. آیا احساسم به من دروغ گفته بود؟ ۲۲۲ را صدا زدم. می‌دانستم که او از کشوری دیگر به هیچ وجه صدای مرا نخواهد شنید، اما با خود گفتم شاید دزدی که به خانه آمده است به این طریق فریب بخورد و فکر کند که کسی دیگر غیر از من در خانه است. با صدای بلند فریاد زدم: ۲۲۲. کجایی پسر؟ نفس‌هایم به شماره افتاده بود. از تصور این مطلب که شخصی غریبه در خانه‌ام آمده است ستون فقراتم می‌لرزید. مجدداً خیال کردم شخصی از کنارم عبور کرد. وضعیت غیر قابل تحمیلی بود. نفسم را در سینه حبس کردم. فکر کردم شاید بهترین جا برای پناه گرفتن، اتاق ۲۰۳ باشد. کلید آن اتاق را داشتم و می‌توانستم در اتاق را قفل کنم. مسیرم را عوض کردم و به طرف اتاق ۲۰۳ رفتم. در بین راه از انجام این کار منصرف شدم. با خود فکر کردم اتاق یک مرده نمی‌تواند پناهگاه خوبی باشد. مجدداً مسیر خود را عوض کردم. نمی‌دانستم به طرف آشپزخانه بروم یا اتاق دیگری که در خانه داشتیم. به دور خود می‌چرخیدم. موقعیت خود را در اتاق کاملاً گم کرده بودم. دیگر حتی صدای نفس‌های آن غریبه را می‌شنیدم. با عجله در خلاف جهت صدا گام برداشتم. نمی‌توانستم مکان خود را تشخیص دهم. ضربه شدیدی که به جمجمه‌ام خورد باعث شد دیگر چیزی نفهمم...

۳۱۱ پرسید: یعنی واقعاً دزد به خانه شما آمده بود؟

— نه سرم به دیوار خورده بود. خیلی عجیب بود که من در خانه خودم که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم نتوانسته بودم راه خود را پیدا کنم. من وجب به وجب خانه را حفظ بودم.

— پس چرا این گونه شد؟

— از دست دادن ۲۰۳ باعث شده بود که من اعتماد به نفس خود را از دست بدهم.

— بعد چه شد؟

— انگار سه ساعتی را در بیهوشی بودم. خون روی شقیقه‌ام خشک شده بود و درد شدیدی را در مغزم احساس می‌کردم. کاش مادرم بود که مرا در آغوش می‌گرفت و نوازشم می‌کرد. سکوت مطلق بر خانه حکمفرما شده بود. گرچه این سکوت بهتر از احساس شنیدن نفس‌های یک غریبه بود اما این هم به نوعی آزار دهنده بود. به نظر می‌رسید ساعت سه و بیست دقیقه نیمه شب باشد. من همیشه ساعت را حدس می‌زدم و در این مورد هیچ گاه اشتباه نمی‌کردم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره ساعت گویا را گرفتم. از برجستگی کوچکی که روی عدد ۵ در شماره‌گیر تلفن وجود داشت می‌توانستم مکان اعداد دیگر را بیابم. ساعت را درست حدس زده بودم و از این بابت خوشحال بودم که ضربه شدید به مغزم و بیهوشی من برای چند ساعت، باعث نشده که حس ششم من از کار انداخته شود. چرا ۲۲۲۲ در این تنهایی به کمک نمی‌آمد؟ به تجربه دریافته بودم که گاهی اوقات ۲۲۲۲ مرا تنها می‌گذارد و این درست در مواقعی است که من او را فراموش می‌کنم و سعی می‌کنم مغرورانه از توانایی‌های خود بهره بگیرم. به آشپزخانه رفتم و صورتم را با احتیاط شستم. تصمیم گرفتم غذای مختصری برای خود درست کنم. از کشوی سوم کنار اجاق گاز کبریت را برداشتم. هنوز ۱۷ چوب کبریت در آن باقی مانده بود. با استفاده از کبریت، شعله وسط اجاق گاز را روشن کردم. یک ظرف کوچک داشتم که در آن برای خودم نیمرو درست می‌کردم. حوصله درست کردن یک غذای مفصل را نداشتم. با خود گفتم اگر تا فردا زنده ماندم یک غذای درست و حسابی برای خود خواهم پخت. روغن را در ظرف ریختم. وقتی ظرف داغ می‌شد سخت‌ترین قسمت آشپزی بود چون باید مکان درست ظرف را بدون لمس کردن حدس می‌زدم و تخم‌مرغ را در آن می‌شکستم. اما این کار برایم مثل آب خوردن بود و می‌توانستم این کار را حتی با گوش‌های بسته هم انجام دهم! غذا را خوردم. احساس تنهایی شدیدی می‌کردم. در این هفت روز که ۲۰۳ را از دست داده بودم بچه‌ها کنارم بودند و این بعد از ۵۴ سال اولین مرتبه‌ای بود که بی او بودم. قاب عکس ۲۰۳ را که ۱۴۱ تهیه کرده بود آوردم و روبروی خود گذاشتم. دوست داشتم با عکس حرف بزنم. کسی آن جا

نبود که مرا به دیوانگی متهم کند، لااقل امیدوار بودم که نباشد! گفتم: می بینی که بی تو چه قدر تنهایم؟

— اکنون بهتر می توانی ندیدن مرا ببینی. شقیقه زخمی مرا ببین. من سالهاست که از روزگار زخم خورده ام و این اولین بار نیست که این چنین آزرده شده ام. اگر تا امروز زنده ماندم برای آن بود که به تو قول داده بودم فرزندان سرآمد را برایت تربیت کنم و امروز که این مسوئلیت را به انجام رسانده ام احساس می کنم انگیزه ای برای زنده ماندن ندارم. وقتی تو در کنار من نباشی چیزی نیست که نگران آن باشم تا زنده بمانم. من راز آفرینش و فلسفه حیات را با تو از ۲۲۲۲ آموختم و امروز می پندارم باری ندارم که آن را به مقصد برسانم. رمزاعداد و شگفتی رنگها، که معنای دیدن را برای من بازسازی می کرد، فقط با وجود تو شیرین بود. می دانم که فرزندانم مهم ترین انگیزه من برای بودن هستند، اما آنها سر و سامان یافته اند و دلویس آینده آنها نیستم. این خانه بدون تو همچون زندانی برای من است و نه این خانه که دنیا با تمام بزرگی اش برای من چنین است. ۱۴۱ می گوید که ما چیزی را از دست داده ایم. من بی تو چیزی ندارم که آن را از دست بدهم. ابتدا فکر می کردم باید جست و جو کنم تا فقدان چیزی غیر از تو را در زندگی احساس کنم و امروز می فهمم که آنچه ما از دست داده ایم کانون گرمی است که خانواده کوچک ما در کنار تو داشت. ما بی تو باید معمایی را حل کنیم که اصلاً وجود ندارد و این معمایی است لاینحل. من افسرده ام و دوست دارم هر چه زودتر بمیرم...

— هرگز ناامید مباش!

— سلام ۲۲۲۲. می دانستم بالاخره می آیی.

— چرا آرزوی مرگ می کنی؟ تو هنوز همه رنگها را تجربه نکرده ای. باید زنده

بمانی تا از ادراکات جدید خود لذت ببری.

— اما من سرخ آبی را تجربه کرده ام که زیباترین رنگ است.

— چیزی از سبز می دانی؟

— به توکل ربطی دارد؟

- چرا چنین می‌پنداری؟
- آخرین بار از من پرسیدی که چیزی از توکل می‌دانم یا نه و امروز می‌پرسی از سبز چه می‌دانم.
- بی دلیل نیست. تو هنوز باید باشی تا سبز را هم تجربه کنی و آن روز، شروع زندگی سبزین تو خواهد بود.
- چرا سبز تا این حد مهم است؟
- خواهی فهمید.

ردپای معجزه

من ردپای معجزه در دست این طبیب
از اقتدار مطلق حق وام دیده‌ام

- چند روزی بود که ۲۲۲ پیش من آمده بود. جریان معمای ۱۴۱ را برای او تعریف کردم و پاسخی را که برای آن یافته بودم گفتم.
- این مطلب را به ۲۱۲ گفته‌اید؟
 - او را خیلی کم می‌توان پیدا کرد. نمی‌دانم در چه حال است. مدتیست با هیچ کس رفت و آمد نمی‌کند.
 - دلیلش را می‌دانید؟
 - می‌گویند راهی برای بیشتر آشنا شدن با ۲۲۲۲ یافته است.
 - چه راهی؟
 - برای شاگردانش کتاب می‌نویسد.

- چه ربطی به ۲۲۲۲ دارد؟
- معتقد است این روش علمی است و می‌گوید جوان‌ها دوست دارند به روش علمی پاسخ سؤال‌های فلسفی زندگی خود را بیابند.
- ۲۲۲ پرسید: آیا با این روش موفق بوده است؟
- عده زیادی کتابش را خوانده‌اند. می‌گوید خیلی‌ها را متحول کرده است.
- این که خودش بگوید چندان مهم نیست. باید دید بقیه چه می‌گویند.
- معتقد است با انتشار کتابش در حقیقت نگاه مرا منتشر می‌کند.
- این هم حرفی است.
- می‌دانی پسر، ۲۱۲ تازگی‌ها حرف‌های عجیب و غریبی می‌زند. به او گفتم معما را حل کردی؟ و او پاسخ داد: «معما این است که معما چیست!» فکر نمی‌کنی این طرز تفکر خطرناک باشد. برای او نگرانم.
- نگرانی ندارد. او چیزهایی یافته است. شاید یافته‌های او به هوش مصنوعی هم ربطی داشته باشد.
- تو هنوز هم به دنبال هوش مصنوعی هستی؟
- من به شما قول داده بودم مادر. باید برای پیشرفت علم تلاش کنیم.
- یعنی فایده‌ای دارد؟
- بشر همواره به دنبال دانش است و این سراسر فایده است، گرچه گاهی اوقات فواید چندان مشهود نیستند.
- یعنی فکر می‌کنی روزی بتوان برای نابینایان کاری کرد؟
- حتماً. و آن روز چندان دور نخواهد بود. علم در این چند سال اخیر خیلی سریع پیشرفت کرده است. دوست دارید که شما را پیش یک جراح چشم ببریم؟
- فایده‌ای ندارد. بارها این کار را کرده‌ایم.
- امتحانش ضرری ندارد.
- من می‌ترسم.
- ترسی ندارد. تجهیزات جراحی پیشرفته‌ای اختراع شده است. نگران نباش.
- ۳۱۱ گفت: ما هم جریان را شنیدیم و خیلی خوشحال شدیم. اما ۲۱۲ امیدی

نداشت.

— بله. من هم امیدی نداشتم اما موافقت کردم و همراه ۲۲۲ پیش یک متخصص چشم رفتیم. چشمم را معاینه کرد و گفت: باید چند آزمایش انجام دهیم. چشم شما حتماً به عمل احتیاج دارد ولی نه به این دلیل که امیدی به بینایی شما باشد. در حقیقت چشم شما عفونی شده است و اگر عمل نشود برای سلامتی شما خطرناک خواهد بود. ۲۲۲ گفت: اگر امیدی به بینایی نیست چرا تن به خطر جراحی دهیم؟

— امیدی به بینایی نیست اما عمل لازم است.

همان طور که می‌دانی آزمایش‌های پیچیده‌ای روی مغز و چشمم انجام دادند و قرار شد روز دوشنبه هفته بعد عمل انجام شود. به شما و ۱۴۱ خبر دادیم که برای عمل بیایید. ۱۴۱ آمد ولی خودت که بهتر می‌دانی ۲۱۲ طبق معمول بهانه‌ای آورد و از زیر کار در رفت. از نتیجه عمل ترسی نداشتم و با خود می‌گفتم بالاتر از سیاهی رنگی نیست، اما می‌ترسیدم مبادا بعد از عمل زنده نمانم. به ۲۱۲ تلفن زدم و گفتم دوست داشتم برای آخرین بار تو را ببینم، هر چند که اصلاً هیچ گاه تو را ندیده‌ام.

— چرا آخرین بار؟

— شاید بعد از عمل زنده نمانم.

— این حرف‌ها چیست که می‌گویند؟

— می‌ترسم.

— لجام کار به دست طبیب حاذق ده، مترس زانکه کریم است یار بنده نواز.

— دوست داشتم تو هم این جا باشی.

— من کلاس دارم. نمی‌توانم کلاس‌هایم را تعطیل کنم.

— اما عمل چشم من دلیل موجهی برای تعطیل کردن کلاس است.

— موجه یا غیر موجه با تعطیل کردن کلاس مخالفم.

— نمی‌دانی من با چه سختی شماها را بزرگ کرده‌ام. مادران بینا با چشمان خود فرزندان‌شان را بزرگ می‌کنند و من با دست‌هایم شما را نگاهبانی کردم. چه قدر خوب می‌شد اگر می‌توانستی بیایی.

— دوستان دارم و امیدوارم که مرا درک کنید. من با تمام وجود می‌دانم که شما فرشته نگاهبان ما بودید و به دو دست دعا ما را نگه داشتید. به قول حافظ، دلا معاش چنان کن که گربلغزد پای، فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. اما باور کنید نمی‌توانم کلاس‌هایم را تعطیل کنم. دوستان دارم مادر، با تمام وجود.

— من هم دوست دارم عزیزم.

۲۱۲ را به خوبی درک می‌کردم. می‌دانستم رفتار او به خاطر آن بود که ریاضی خوانده بود. این منطق هم بعضی وقت‌ها آدم را بی‌منطق می‌کند.

روز دوشنبه فرا رسید. قرار بود چشم راستم را عمل کنند تا ببینند نتیجه کار چیست و حدود دو ماه بعد در صورت رضایت بخش بودن عمل، چشم چپم را نیز معالجه کنند. از صبح زود بیدار شده بودم. احساس اضطراب عجیبی داشتم. با خود می‌گفتم اکنون چشم‌های من طوری است که می‌توانم تاریکی مطلق را از نور تشخیص دهم. به قول ۲۱۲ این احساس من شبیه فرد بینایی بود که پلک‌هایش را بسته باشد و نور را از پشت پلک‌هایش حس کند. من نیز چیزی از روشنایی را حس می‌کردم. اما اگر نتیجه عمل این می‌شد که من همین درک را نیز از دست بدهم، دیگر واقعاً دنیا برایم مطلقاً تاریک می‌شد.

مرا آماده کردند که به اتاق عمل ببرند. دکتر از راه رسید و نبضم را گرفت. احساس کردم می‌توانم رنگ سبزر را ببینم. چیزی شبیه عدد دویست و سی و چهار بود. امیدوار شدم. احساس کردم ۲۲۲۲ از همه چیز به خوبی خبر دارد. این که ۲۲۲۲ می‌توانست این چیزها را پیشگویی کند به من احساس آرامش می‌داد. واقعاً خوشحال بودم که حامی مقتدری چون او دارم. قبل از آن که فکر کنم عمل شروع شد. دستان دکتر گرمی خاصی داشت. زیاد طول نکشید. چیزی را در چشمم قرار داد و روی چشمم را با پانسمان پوشاند. احساس کردم برای یک لحظه چیزی دیدم. وقتی به خانه برگشتم اولین کاری که کردم این بود که با ۲۱۲ تماس بگیرم و خبر تمام شدن عمل را به او بدهم. به او گفتم: احساس می‌کنم برای یک لحظه دیدم.

— ولی شما تعریف درستی از دیدن ندارید. چگونه می‌توانید متوجه شوید که واقعاً

$$(۲۳۴)_5 = 60 + 2 + 71$$

دیده‌اید؟ چیزی به دلیل هیجان عمل برای شما اتفاق افتاده است و شما آن را، به غلط، دیدن نام نهاده‌اید. بیهوده امیدوار نباشید.

— اما من فکر می‌کنم دیدن را برای یک لحظه تجربه کردم. باید تا فردا صبر کنیم تا پانسمان چشمم را باز کنند. آن وقت خواهیم فهمید که آیا من واقعاً دیده‌ام یا نه.

— امیدی ندارم و دوست ندارم که شما هم بی دلیل امیدوار باشید.

— می‌توانی فردا به این جا بیایی؟

— فکر نمی‌کنم.

بیست و چهار ساعت بعد به اندازه بیست و چهار قرن بر من گذشت. افکار متفاوتی به مغزم هجوم می‌آوردند. تمام خاطرات زندگی از حدود هفتاد سال قبل، چه خوب و چه بد، در ذهنم تکرار می‌شد. دوست داشتم زودتر ببینم که می‌بینم یا نه!

روز بعد به بیمارستان رفتیم. ۲۲۲ و همسرش، ۱۴۱ و یکی از دوستان صمیمی ۲۲۲ که در جریان عمل بسیار ما را کمک کرده بود در اتاق بودند. دکتر پانسمان را از روی چشم برداشت و گفت: آهسته چشمانتان را باز کنید. چشمانم را به آهستگی باز کردم. احساس کردم چشم راستم می‌بیند، ولی شاید به قول ۲۱۲ این تصویری غلط از تعریف دیدن بود. اولین چیزی که به نظرم آمد انگشتان دست دکتر بود و ترکیبی از هفت رنگ مختلف که برخی از آن‌ها را می‌توانستم تشخیص دهم و با برخی دیگر بیگانه بودم. دکتر پرسید: این چند تا انگشت است؟ با خود اندیشیدم تصورات من از چیزها جان گرفته‌اند و ذهن من به بازسازی اندیشه‌ام پرداخته است. ولی چه قدر روشن و واضح تصویرسازی می‌کردم. انگشت باید درست به همین شکل باشد، چون من بارها آن را در دستان خود و فرزندانم به همین شکل لمس کرده بودم. خطوط منقوش بر نوک انگشتان دکتر را به خوبی تصور می‌کردم. آیا این کاری که من در حال انجام آن بودم واقعاً همان چیزی بود که دیگران آن را دیدن می‌نامیدند؟ اگر دیدن به همین سادگی است پس من سال‌هاست که در خواب می‌توانم ببینم. آیا اکنون خواب می‌بینم یا آنچه در این هفتاد و دو سال دیده بودم خواب بوده است. تمام افعالی که با دیدن ساخته می‌شوند به یکباره از مغزم عبور

کردند. من در این چند سال افعالی همچون خواب دیدن، صدمه دیدن، عذاب دیدن و داغ دیدن را همچون صوتی از گوش گذرانده بودم بی آن که معنای واقعی آنها را درک کنم و اکنون می‌توانستم تصور روشنی از آنها داشته باشم. حتی اگر عمل من از نظر دیگران رضایت‌بخش نبوده باشد و هنوز از دیدگاه آنها نابینا باشم ارزش آن را داشت که این احساس مصنوعی در من ایجاد شود.

دکتر با ناامیدی گفت: واقعاً متأسفم. گفته بودم که ما این عمل را برای بینا کردن چشم ایشان انجام نمی‌دهیم. ما می‌خواستیم از عفونی شدن چشم جلوگیری کنیم.

ظاهراً زمانی که من در افکار خود غوطه‌ور بودم دکتر چندین بار از من پرسیده بود که چند انگشت می‌بینم و من پاسخ او را نداده بودم. احساس کردم سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم است. لبخندی زدم و گفتم: پنج انگشت، آقای دکتر! همه کسانی که در اتاق بودند از خوشحالی فریاد زدند. دکتر گفت: شما می‌توانید ببینید! برگردید و به پشت سر خود نگاه کنید. پشت سرم را نگاه کردم. گفتم: پسر ۲۲۲، همسرش، دخترم ۱۴۱ و دوست صمیمی ۲۲۲. اشک شوق در چشمان همه افراد حاضر در اتاق حلقه زده بود و این اولین مرتبه‌ای بود که من گریستن را می‌دیدم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. پرنده‌ای را دیدم که در حال پرواز بود. رنگ آسمان چه قدر زیبا بود. می‌توانستم حدس بزنم که این رنگ را آبی می‌نامند. چشمم را به دور اتاق چرخاندم. چه بازی جالبی می‌شد با چشمم انجام بدهم. آن را پی در پی می‌بستم و باز می‌کردم. نور خاموش و روشن می‌شد. وقتی تندتر این کار را انجام می‌دادم اثری از تاریکی بین روشنایی‌ها نبود. چشمم را می‌توانستم به جهت‌های مختلف بچرخانم؛ بالا، پایین، چپ و راست. چه چیز جالبی است این چشم. بی دلیل نیست که بینایان آن را پادشاه بدن می‌نامند. و اکنون من نیز بینا بودم. پس من هم اعتراف می‌کنم که این گونه است. قطره اشکی از چشمم به پایین چکید. ناگهان تصویر جلوی چشمانم تار شد. فریاد زدم: دارم دوباره کور می‌شوم. دکتر لبخندی زد و گفت: نترسید. قطره اشک، چشم شما را تار کرده است. اگر گریه نکنید دوباره تصویرها واضح خواهند شد. و من تازه فهمیدم که چرا بچه‌ها در ابتدا

آرام و سپس با شدت گریه می‌کنند. شاید چند قطره اشک اول چندان جدی نباشد ولی پس از آن کودک احساس می‌کند که بتدریج بینایی خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند مادر خود را ببیند و از این رو گریه‌اش شدیدتر می‌شود.

ناگهان فکری به خاطرم رسید. آیا ۲۲۲۲ هم در اتاق است؟ با احتیاط به اطراف نگاهی انداختم. مطمئن بودم که او باید در اتاق باشد. ولی چرا نمی‌توانستم او را ببینم. روی میز دکتر چند کاغذ بود. به کاغذها نگاه کردم. حروفی را که با دستهایم از خواهرم یاد گرفته بودم در ذهنم مجسم کردم. حروف روی کاغذ دقیقاً مشابه چیزی بود که در ذهنم ساخته بودم. نام ۲۲۲۲ را روی کاغذها دیدم. بی اختیار کلمه‌ای را از روی کاغذها خواندم. نوشته بود سه‌شنبه. دکتر با تعجب پرسید: مگر شما نابینای مادرزاد نبودید؟

— درست است آقای دکتر. اما من حروف را هنگامی که کوچک بودم از خواهرم به وسیله لمس کردن فرا گرفته بودم.

— چه فایده‌ای داشت؟

— فقط از این نظر که توانایی خود را اثبات کنم.

— اما اگر بینا نمی‌شدید هیچ گاه این یادگیری برای شما فایده‌ای نمی‌داشت.

— می‌دانم. اما معتقد بودم که اگر یاد بگیرم بهتر از آن است که ندانسته از دنیا بروم.

— عقیده جالبی دارید.

به خانه بازگشتیم و همان وقت بود که با ۲۱۲ تماس گرفتیم. فریاد زدم: من می‌بینم پسر! واقعاً می‌بینم! اکنون دیگر تعریف درستی از دیدن دارم. باور می‌کنی؟ ۲۱۲ نمی‌توانست باور کند. گفت: من اکنون کلاس دارم. بعد از کلاس با هواپیما خواهیم آمد.

— کلاس‌های فردایت؟

— اکنون دلیلی داریم که هم موجه است و هم قاطع.

آخر شب ۲۱۲ تماس گرفت و گفت که نتوانسته است بلیط پیدا کند.

۳۱۱ گفت: بله. او خیلی افسوس می‌خورد و می‌گفت کاش می‌توانستیم خودمان پرواز کنیم. در کلاس به دانشجویانش گفته بود که همیشه من برای دیدن مادرم

می‌رفتم اما این بار می‌روم تا مادرم مرا ببیند. دانشجویانش تمام سعی خود را کرده بودند که برای ما بلیط هواپیما پیدا کنند ولی متأسفانه نتوانسته بودند. این طور که می‌گفت در دانشگاه شوری برپا شده بود. اول که بلیط پیدا نکردیم خیلی ناراحت شدیم، ولی بعد سه تایی به این نتیجه رسیدیم که با ماشین خودمان حرکت کنیم. دیشب را تا صبح رانندگی کرد و اصلاً نخوابیدیم. به من گفت: مادر برای اولین مرتبه مرا، تورا و پسرمان را خواهد دید. پسرمان با نکته سنجی همیشگی خود گفت: شما خیلی مغرور هستید. چرا اصلاً به این مسأله فکر نمی‌کنید که مادر بزرگ، خود را برای اولین بار در آینه خواهد دید.

— دیروز صبح که زنگ در به صدا درآمد، نیمی از راه را من دویدم و نیم دیگر را ۲۱۲ به طرف من آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. به او گفتم: اصلاً فکر نمی‌کردم که تو این شکلی باشی. و او پاسخ داد: اما شما اصلاً در مورد شکل هیچ تصویری نداشتید. چه این شکلی و چه آن شکلی.

— زیاد ریاضی به مسائل نگاه می‌کنی. بالاخره چیزی از عدد ۲۱۲ در ذهنم ساخته بودم.

پیرزن ادامه داد: همه اقوام و آشنایان دور و نزدیک که دیروز برای تبریک آمده بودند به من می‌گفتند کاش سال‌ها قبل علم پیشرفت می‌کرد و شما می‌توانستید این عمل را انجام دهید. حداقل خوب بود یک سال قبل این گونه می‌شد که شما بتوانید همسری را که با او ۵۴ سال زندگی کرده‌اید ببینید. به آن‌ها پاسخ دادم که به قول حافظ، ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم، ای بی خبر لذت شرب مدام ما. خیلی‌ها این اتفاق را بی‌عدالتی می‌دانستند و درک نمی‌کردند که برای من حتی ثانیه‌ای دیدن چه قدر با ارزش است. من معتقدم که آن‌ها چیزی از منطق و تقدیر نمی‌دانند. شناسایی کسانی که به دیدارم می‌آمدند برایم سخت بود. هر کسی که می‌آمد ابتدا چشمانم را می‌بستم و به او می‌گفتم کمی حرف بزند و سپس از صدایش او را می‌شناختم. کسانی که دیدارم آمدند که بیش از سی سال آن‌ها را ملاقات نکرده بودم ولی از صدای آن‌ها می‌توانستم به خوبی ایشان را بشناسم. به آن‌ها گفتم: تصور کنید چه قدر سخت است که فردی حدود هفتاد سال پرونده‌های صوتی را در

مغزش ذخیره کند و اکنون بخواهد با پیغام‌هایی تصویری که دریافت می‌کند آن‌ها را تطبیق دهد.

۳۱۱ پرسید: اکنون خوشحالید که می‌توانید ببینید؟

— مسلم است. اما من فکر می‌کنم هنوز نمی‌توانم به خوبی شما بینم.

— چرا این فکر را می‌کنید؟

— از برخی جاها بعضی چیزها را نمی‌بینم گرچه فاصلهٔ چندانی با من ندارند.

— این به ضعف بینایی مربوط نمی‌شود. باید جسم در زاویهٔ دید شما باشد تا دیده شود.

— منظورت چیست؟

— بتدریج خواهید فهمید.

— اما چشم من مشکل دارد. وقتی به نور نگاه می‌کنم و بعد به تاریکی، همه جا را قرمز می‌بینم.

— این طبیعی است. این یک بازی ساده است که پسرمان همیشه انجام می‌دهد. یک بازی دیگر از خود اختراع کرده که آن را بازی ذهن می‌نامد. به نور نگاه کنید. چشم‌های خود را تار کنید. یعنی پلک‌ها را به هم نزدیک کنید. نور به اشعه‌های رنگی تبدیل می‌شود که می‌توانید آن را در ذهن خود ذخیره کنید و تا مدتی از آن لذت ببرید.

— چه بازی‌های جالبی می‌توان با این چشم انجام داد.

۳۱۱ لبخندی زد و گفت: شما گفتید که امروز بعد از ظهر کار مهمی دارید.

— بله. باید برای معاینهٔ نهایی چشم پیش دکتر برویم. او هزینهٔ عمل را از ما نگرفته است و من نمی‌دانم چگونه می‌توانم این همه محبت را پاس‌خگو باشم. فکر کردم بد نیست شعری بگویم، گرچه به این روش هرگز نخواهم توانست محبت او را جبران کنم.

— فکر بسیار خوبی است اما وقتی باقی نمانده.

— تا حدودی ابیات را در ذهن خود آماده کرده‌ام. بیت آخر را همان اول که بینا شدم سرودم.

— برای من جالب است که چگونه شعر می‌گویند. می‌خواهید بگویید و من برایتان بنویسم؟ دوست دارم احساس یک شاعر را دقیقاً حس کنم.
— موافقم. من می‌گویم و تو بنویس.

۳۱۱ کاغذ و قلمی آماده کرد. پیرزن چشمان خود را بست. انگار به این شکل بهتر می‌توانست تمرکز کند. قطرات اشک همچون الماسی از چشمانش جاری شد و بر گونه‌اش لغزید. مکثی کرد و گفت: باید وزنی انتخاب کنم که درخور دکتر باشد. از وزن‌های سبک خوشم نمی‌آید. دوست دارم شعرم ردیف داشته باشد. سرودن شعری که ردیف داشته باشد سخت‌تر است و من می‌خواهم کاری برای دکتر انجام دهم که سخت باشد. ردیف شعر را ” دیده‌ام“ انتخاب می‌کنم. این مهم‌ترین رویدادی است که براساس آن شعر خواهم گفت...

پیرزن اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد. هنوز چشمانش بسته بود. انگار نمی‌توانست با چشم‌های باز شعر بگوید. بی اختیار گفت: ساقی به یمن لطف تو من جام دیده‌ام، رنگی دگر ز چرخ سیه‌فام دیده‌ام.

۳۱۱ گفته پیرزن را یادداشت کرد. او ادامه داد: همیشه دنیا برایم تیره و تار بود و اکنون آن دنیای سیاه از بین رفته است و من رنگ‌ها را به خوبی می‌بینم و این دیدن چه قدر دیدنیست! اکنون نور آفتاب را درک می‌کنم و می‌فهمم که منظور ۲۱۲ از رقصیدن ذرات در برابر نور چیست. یک عمر تیره بود مرا نور آفتاب، اما کنون سپیده در این شام دیده‌ام. و این همه جز به لطف پروردگار متعال نیست. دستان دکتر وسیله‌ای برای انتقال نیروی لایزال الهی بود و من اکنون می‌توانم نور را با تمام وجود بچشم. دست طیب نور خدا بود و بی گمان، آیات ذوالجلال در او تام دیده‌ام. می‌دانستم که بالاخره روزی به کام خواهم رسید، گرچه هیچ گاه در زندگی ناکام نبوده‌ام و اینک چنان خوشحالم که با هیچ نشاطی قابل قیاس نیست. حد و حساب نیست بر این شادیم از آنک، در اوج لطف یار چنین کام دیده‌ام. اکنون که خاطراتم را برای تو تعریف کردم، فهمیدی دخترم که من چه قدر در زندگی سختی کشیدم و چگونه با ناملايمات دست و پنجه نرم کردم. اما انگار همه آن سختی‌ها کابوسی بود که تمام شد. سختی و ناخوشی که کشیدم ز دست دهر، از خاطر گذشت که

اوهام دیده‌ام. می‌بینی که مردم چگونه لطف خداوند را کوچک می‌شمرند و کفر می‌گویند. برخی می‌گویند کاش زودتر بینا می‌شدی و برخی منظورشان از بیان این حرف این است که این جمله ناسپاسانه را بگویند که چرا زودتر بینا نشدی! من با کسانی چون این بی‌خردان بسیار در زندگی برخورد کرده‌ام. ناصح بگفت از چه تو شادی که عمر رفت، گفتم خموش چون تو بسی خام دیده‌ام. دوست داشتم همسری را که ۵۴ سال با او زندگی کرده بودم حداقل یک بار ببینم، نه این که عکس‌های مرده‌ او تصور تصویر وی را برایم ایجاد کنند. اما همه این‌ها را مشیت الهی می‌دانم و باور دارم که تقدیری در آن است. هر چند روی یار ندیدم به چشم سر، اما به قلب روی دل آرام دیده‌ام. همیشه از این که بینایان به راحتی راه خود را می‌یابند تعجب می‌کردم و نمی‌توانستم درک کنم که چگونه می‌توان به سادگی در این دنیای پر بلا گام برداشت. اما امروز که می‌بینم، احساس می‌کنم این کار چه قدر آسان است. آن راه پر بلا که به یک عمر طی نشد، اینک چه سهل و ساده به یک گام دیده‌ام. این بار اولی نیست که من لطف ایزد منان را در مورد خود می‌بینم. این که توانستم با نابینایی فرزندانم را بزرگ کنم، خود نشان می‌دهد که خداوند در زندگی همواره دوست من بوده است. شرح وفای دوست چه گویم که بی حساب، من لطف دوست دائم ایام دیده‌ام. می‌پندارم آنچه به دست دکتر در مورد چشم من رخ داد تنها به دلیل آن است که نیروی قادر مطلق سرانگشتان او را شفاف‌بخش کرده است. من ردپای معجزه در دست این طیب، از اقتدار مطلق حق وام دیده‌ام.

۳۱۱ پرسید: تمام شد مادر جان؟

— نوشتی؟ فکر می‌کنم خیلی تند گفتم. اما یک بیت دیگر هنوز باقی مانده است.

— همان بیت آخر که اول از همه سروده بودید؟

— بله. می‌دانی چرا اولین چیزی که دیدم انگشتان دست دکتر بود؟ می‌شد در آن لحظه آسمان را ببینم، نور را ببینم یا همه رنگ‌های زیبایی که سال‌ها آرزوی دیدن آن‌ها را داشتم. اما فکر می‌کنم درس بزرگی در این اتفاق نهفته بود. اولین چیزی که من دیدم انگشتانی بود که باعث شدند من بینا شوم و من فکر می‌کنم مهم‌ترین نکته در زندگی همین است که ما باید چیزهایی را ببینیم که ما را مورد لطف خود

قرار می دهند و همواره شکرگزار آن ها باشیم.

— بیت آخر را نگفتید.

— یادم نمی رود که من اول به چشم خویش، نقشی ز دست یار در این جام دیده ام.

— خیلی قشنگ شد مادر.

— می شود یک بار آن را برایم بخوانی؟

— البته.

ساقی به یمن لطف تو من جام دیده ام

رنگی دگر ز چرخ سیه فام دیده ام

یک عمر تیره بود مرا نور آفتاب

اما کنون سپیده در این شام دیده ام

دست طبیب نور خدا بود و بی گمان

آیات ذوالجلال در او تام دیده ام

حد و حساب نیست بر این شادیم از آنک

در اوج لطف یار چنین کام دیده ام

سختی و ناخوشی که کشیدم ز دست دهر

از خاطرم گذشت که اوهام دیده ام

ناصر بگفت از چه تو شادی که عمر رفت

گفتم خموش چون تو بسی خام دیده ام

هر چند روی یار ندیدم به چشم سر

اما به قلب روی دل آرام دیده ام

آن راه پر بلا که به یک عمر طی نشد

اینک چه سهل و ساده به یک گام دیده ام

شرح وفای دوست چه گویم که بی حساب

من لطف دوست دائم ایام دیده ام

من ردپای معجزه در دست این طبیب

از اقتدار مطلق حق وام دیده ام

یادم نمی‌رود که من اول به چشم خویش
نقشی ز دست یار در این جام دیده‌ام

- خیلی خوب شد. بعد از ظهر آن را برای دکتر می‌برم.
۳۱۱ پرسید: ولی نام دکتر چه شد؟ باید نام او را در شعر بیاورید.
— آورده‌ام. اگر دقت کنی نام او را پیدا می‌کنی. وقتی حروف نام دکتر را یافتی
آن‌ها را به شکلی متفاوت بنویس که به چشم بیاید.
— پیدا کردم. شما همیشه مرموز سخن می‌گویید مادر جان. راستی نگفتید که امروز
صبح، قبل از آن که من از خواب بیدار شوم، چه اتفاق جالبی در مورد شما و ۲۱۲
رخ داد.
— امروز صبح که ۲۱۲ از خواب بیدار شد، بالای سر او در فاصله چند متری نشسته
بودم. ۲۱۲ از این شانه به آن شانه شد. برخاست و نشست. سلام نکرد. برای من
دستی تکان داد. می‌خواست دوباره دیدن مرا آزمایش کند. من هم برای او دست
تکان دادم. این اولین باری بود که برای کسی دست تکان می‌دادم. ۲۱۲ لبخندی
زد. من هم به او لبخند زدم. ۲۱۲ پرسید: به چه چیزی می‌خندید؟
پاسخ دادم: به گونه‌هایت که وقتی می‌خندی فرو می‌رود. شنیده بودم که هنگام
خندیدن گونه‌هایت گود می‌شود و اکنون می‌فهمم که چه معنایی دارد. سپس با اندکی
نگرانی به ۲۱۲ گفتم: سؤالی دارم. چرا من در این مدت که بینا شده‌ام ۲۲۲۲ را
ندیده‌ام؟
— نه در این مدت بلکه تا ابد هم او را نخواهید دید.
— چرا؟
— کسی نمی‌تواند او را ببیند.
— چرا تاکنون این مطلب را به من نگفته بودید؟
— همه ما در برابر دو هزار و دو^۲ نابیناییم.
— ۲۰۰۲؟

$$(۲۰۰۲)_{۵} = ۲ + ۱۰ + ۵۰ + ۱ + ۱۰ + ۴۰ + ۹ + ۳۰ + ۱۰۰۲$$

- بله. در حقیقت روشنی دل شما نیز از او بود.
- من دوباره به یاد حافظ افتادم.
- چرا؟
- می‌گوید: بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش، که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.
- شب، قبل از خواب، مادر صدای ۲۲۲۲ را شنید. به او گفت: می‌خواهم ۲۰۰۲ را ببینم.
- تو در تمامی عمر او را دیده‌ای؛ در کنار خودت. اگر چنین نبود نمی‌توانستی منطق زیستن را فراگیری.
- تازه متوجه نکته‌ای شد. صدای ۲۲۲۲ در این چندین سال اصلاً تغییر نکرده بود. آیا او بر زمان احاطه داشت؟

فهرست الفبایی

هزار و سیصد و بیست و یک، ۵۸	بیست و سه، ۱۵
یازده هزار و چهار صد و بیست، ۱۱	چهار صد و چهار، ۲۳
یازده هزار و چهار صد و چهل و سه، ۲۰	دو هزار و چهل و دو، ۶۲
	دو هزار و دو، ۹۱
	دو هزار و دویست و بیست و دو، ۱
	دو هزار و سیصد و چهل و دو، ۱۰
	دویست و بیست و دو، ۳۲
	دویست و دو، ۲۶
	دویست و دوازده، ۴۸
	دویست و سه، ۲۱
	دویست و سی و چهار، ۸۲
	سه هزار و دویست و بیست و سه، ۶
	سه هزار و سیصد و چهل، ۲۳
	سیصد و یازده، ۲
	سیصد و یک، ۶۹
	صد و چهل و یک، ۴۷
	هزار و چهارده، ۲۳